

داستان عشق

نویسنده: صلاح الدین احمد لواسانی

ماجرا از يك شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد .

بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزي , كار تزيين خونه و تدارك تولد تموم شد . درست چند ساعت قبل از جشن .

من كه حسابي خسته و كثيف شده بودم به امير پسر داييم كه كه تولدش بود و اين همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون كشيده بودم . گفتم : من ميرم خونه . يه دوش ميگيرم . لباسام رو عوض ميكنم و بر ميگردم .

امير با اصرار ميگفت : تو خسته اي خب همين جا دوش بگير لباس هم تا دلت بخواد ميدوني كه هست .

من بهانه آوردم و بالاخره قانعش كردم كه بايد برم و برگردم .

راستش اصل داستان مسئله كادويي بود كه بايد براش ميگرفتم،

به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از يه دوش آبگرم كه بهترين دواي خستگي من تو اون لحظه بود، لباس پوشيدم و آماده حركت شدم .

چون قبلا تصميم خودم را در مورد كادو گرفته بودم سر راه يه سرويس بروت كه شامل ادكلن، عطر و لوسيون بعد از اصلاح بود و خودم يه ست مثل همون رو قبلا خريده بودم .

گرفتم و به سمت خونه دايي راه افتادم . هوا خيلي سرد بود و خيابونا حسابي يخ زده بود، جوري كه من كه بين بچه ها تو رانندگي به بي كله معروف بودم جرات نكردم خيلي شلتاق بزنم .

راستش با اينكه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشين كه داشتم يعني از پونزده سالگي و رانندگي ميكردم البته بدون گواهينامه .

بهر صورت كمي دير رسيدم و تعدادي از مهمونها اومده بودند مسئول موزيك من بودم و دير كرده بودم .

نميدونم چه مرگم شده بود در حاليكه هوا بشدت سرد بود من احساس گرماي شديدي ميكردم . از در كه وارد شدم همه يه جيغ بلند و ممتد كشيدن و به اين وسيله ورود من رو خوشامد گفتن راستش از اونجايي كه من خيلي شيطون و در عين حال فعال بودم همه يه جورايي منو تحويل ميگرفتن .

من مركز موزيك هاي دست اول بودم و هرچي موزيك تاپ ميخواست تو بازار بياد . حداقل يه هفته قبلش تو بساط من ميتونستي پيداش كني . البته به همه اين خواص خوش سرو زبوني منو رو هم اضافه كن . به هر صورت با تشويق بچه ها پشت دستگاه استريو رفتم در همين حال به امير كه منو تا پشت دستگاه همراهي ميكرد گفتم من زبونم داره از حلقم در مياد . يه نوشيدني خنك ميخوام .

سعيد چشم بلند بالايي گفت و بعد از چند لحظه يه ليوان شربت آبليمو كه قطعات يخ توش ملق ميزدن . داد دست من . منم لا جرعه سر كشيدم بي خبر از اينكه توي ليوان ودكا هم ريختن .

همه ميدونستن من تو زندگيم اهل دو چيز نيستم يكي سيگار و دومي مشروب . اما براي اينكه سر بسر من بزارن با اين پلتيك وبا استفاده از تشنگي شديد من اون شب يه ليوان ودكا به خورد ما دادن .

بهر صورت با گرم شدن كله من مجلس هم حسابي گرم شده بود .

يه سري موسيقي تاپ از سري نان استاپ ها كه تازه به دستم رسيده بود بچه ها را حسابي كوك كرده بود .

در همين زمان داشتم فكر ميكردم براي اينكه بچه ها يه كم خستگيشون در بره يه موزيك تانگو بزارم كه يكي از بچه ها به طرفم اومد و گفت : من دوتا آهنگ جديد آوردم كه البته شما بايد شنيده باشين يكيش مال ستار ودومي رو ابي خونده اگه ميشه اين دوتارو بزارين .

راستش جا خوردم آهنگ جديد از ستار و ابي . پس چرا بدست من نرسيده . بدون اينكه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببينم . كه گفت : فرقي نميكنه اينم مال شماست . من نگاهي كردم و با تشكر نوار رو گرفتم و تو دستگاه انداختم . تا اومدم به خودم بجنبم ديدم هركس يه پارتنر انتخاب كرده و با اورتور آهنگ شروع كرده به رقصيدن .

هر چي چشم انداختم ديدم كسي نيست كه من با هاش برقصم نا اميد داشتم پشت دستگاه بر مي گشتم كه ديدم دختر داييم نازيين يه كوشه نشسته و سرش رو انداخته پايين و داره گلهاي قالي رو نگاه ميكنه . به طرفش رفتم و گفتم افتخار مي ...

سرش رو بلند كرد ولبخند تلخي زد، درست همين موقع چشمامون تو هم گره خورد ... ستار مي خوند .

آه اي رفيق

آه اي رفيق

نان گرم سفره ام را

باتو قسمت كردم اي دوست

هرچه بود از من گرفتي

غير آه سردم اي دوست

آه اي رفيق

آه اي رفيق

من و نازي همديگرو محكم بغل كرده بوديم و ميرقصيدم اصلا متوجه دور ورمون نبوديم .

البته بعدا فهميديم كسي هم متوجه ما نبوده . من گيج و مبهوت از حالتي كه بهم دست داده بود به نازي گفتم : من يه جوري شدم . اونم در حاليكه اشك تو چشماش جمع شده بود مستقيم تو چشمام نگاه ميكرد گفت : من مدتهاست تو رو دوست دارم . اما ...

دستم رو آرام رو لباش گذاشتم ودوباره بغلش كردم . در همين زمان آهنگ دوم نوار كه ابي خونده بود شروع شد .

نازي ناز كن كه نازت يه سرو نازه

نازي ناز كن كه دلم پر از نيازه

شب آتيش بازي چشماي تو يادم نمي ره

هر غم پنهون تو يه دنيا رازه ...

منو با تنهاييام تنها نذار دلم گرفته

بله اسير شديم و رفت

اسير دو تا چشم سياه كه دوتا ستاره درخشان وسطش سو سو ميزد

ما اصلا متوجه نبوديم دور و ورمون چي ميگذره . بچه ها خودشون موزيك مي گذاشتن و ميرقصيدند . جيغ و داد ميكردند اما نه من و نه نازنين اصلا اونجا نبوديم، كجا بوديم؟ اينو فقط كسايي ميفهمند كه عاشق شدند . تو ابرا، تو آسمونا، تو كهكشون، نميدونم، توصيفش خيلي مشكله .

بچه ها به خيال اينكه ودكا هه دخلم رو آورده با هام كاري نداشتن . اينقدر شلوغ بود حتي متوجه نشدن كه منو نازنين چنان دستامون تو هم گره خورده كه عظيم ترين نيروها هم نميتونن اونارو از هم جدا كنن .

دستاش تو دستم بود، داغ داغ .

اما اين داغي فقط بخش كوچيكي از حرارت سوزان عشقي بود كه تو رگ وريشه هاي وجودمون خونه كرده بود .

واقعا عجب چيزي اين عشق .

يه نگاه و اين همه حرارت اين همه شور، اين همه عشق .

داشتم ميسوختم ... كه نازنين به دادم رسيد و گفت : ميخواي بريم توي حياط . حس كردم هم براي فرار از اين شلوغي كه تا ساعتي پيش كشته و مردش بودم اما حالا ميخواستم هر چه زودتر ازش فرار كنم و هم به خاطر حراراتي كه از درونم بيرون ميزد اين بهترين راهه . بلند شدم و با هم به حياط رفتيم . برف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چين حياط رو پوشونده بود با اينكه بنظر ميرسيد هوا خيلي سرد اما نه من و نه نازي احساس سرما نمي كرديم ... روي تاپ فلزي كنار حياط كه زير يه آلاچيق قشنگ كه دايي خودش درست كرده بود نشستيم و همديگر رو بغل كرديم .

در حاليكه سر نارنين رو روشونه ام گرفته بودم قطره اشكي كه از چشم اون خارج شده بود رو گونه من نشست . سرش رو ميون دوتا دستام گرفتم و در حاليكه با انگشتهاي اشاره ام اشگهاش

و پاك ميكردم گفتم : گريه ميكني .

بغضش تركيد وگفت : ميدوني چند وفت تو رو دوست دارم؟ ميدوني چه مدت ميخوام اينجوري منو بغل كني؟ ميدوني چقدر سعي كردم كه تو متوجه بشي كه يكي توي اين دنيا هست كه عاشق تو؟ وميخواد در آغوش تو زندگي كنه و بميره؟

چند بار با خودم گفتم، غرور كنار ميزارم وبهت ميگم كه دوستت دارم اما هر بار ...

براي دومين بار در طول اون شب انگشتم رو روي لبهاش گذاشتم و اون چشماشو بست وسكوت كرد، آروم اشكهاي بيرون ريخته شده از چشماي بسته اش را پاك كردم وچشماش رو بوسيدم و ...

ساعتها بيرون توي حياط خانه بدون اينكه احساس سرما بكنيم با هم گفتيم و گفتيم و گفتيم . تا بالاخره ازسرو صداي مهمونا متوجه شديم مهموني تموم شده . به همين دليل به محل مهموني برگشتيم هيچكس متوجه غيبت طولاني ما دوتا نشد .

هيچكس اونشب نفهميد كه چه بر دل من و نازنين گذشت .

هيچكس حرارت عشقي كه سالها ما رو در خودش سوزند و مي سوزونه حس نكرد .

اونشب فقط من، نازي و خدا ميدونستيم چه برما گذشت .

و اونشب فقط خدا ميدونست در آينده چه بر ما خواهد گذشت .

فصل دوم

خداي چه كنم؟ ... بايد رفت ... اما كو پاي رفتن؟ ...

كجا ميشه رفت بدون دل؟ ...

چگونه؟ ... اون هم بدون دلدار؟ ...

چشمان نازنین التماس میکرد ... نرو ... واین غصه ام را بیشتر میکرد ...

دلم توسینه فشار میاورد . که بمان ... نرو ...

پاهام توان حرکت را نداشتن ...

اما باید میرفتم . ساعت نزدیك چهار صبح بود . امیر گفت کجا میخواي بري؟ خب یه استراحتي همین جا بکن . فردا هم که جمعه است وتعطیل .

پاهام شل شد . به تعارف گفتم : نه باید برم ... (اي لعنت بر این تعارفات !) بر خلاف انتظار من کوتاه اومد و خیلي خالصانه گفت : هر جور راحتي .

انگار یك تشت گنده آب سرد رو سرم خالي کردن . وا رفتم . برقي که تو چشم نازنین بعد از تعارف امیر پیدا شده بود یکمرتبه خاموش شد . چه باید میکردم . بالاخره در حالیکه به خودم به خاطر تعارف احمقانه اي که کرده بودم لعنت مي فرستادم . خداحافظي کردم و از خونه دایي اینا که تو خیابون دربند بود بیرون اومدم . سوار ماشینم شدم و مدتي سرم رو رو ي فرمون گذاشتم اصلا قدر ت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتي ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

اصلا حال خونه رفتن نداشتم واسه همین راهمو دور کردم در حالیکه به طور معمول باید از جاده قدیم شمرون سرازیر میشدم به طرف پایین . راهم رو به طرف خیابون پهلوي وسپس اتوبان شاهنشاهي کج کردم (ما اونموقع هنوز تو سي متري نارمك مي شستیم).

اتوبان بشدت یخ زده بود طوري که با هر ترمز یه چیزي حدود پنجاه تا صد متر ماشین رو زمین سر میخورد .

در سکوت کامل و آرام رانندگي میکردم . مثل بچه آدم . جوري که اصلا از من بعید بود .

تو فکر بودم و اصلا متوجه محیط اطراف نبودم که یه مرتبه به خودم اومدم و دیدم جلوي در خونه هستم . ساعت کمي از شش صبح گذشته بود . وقتي در خونه رو باز کردم پدرم رو دیدم که داشت آماده میشد بره کله پاچه بگیر ...

سلام کردم .

جواب سلامم رو داد و گفت : چه عجب سحر خیز شدي؟ ظاهرا متوجه نشده بود که تازه از راه رسیدم .

ادامه داد مهموني دیشب خوش گذشت .

گفتم : بد نبود .

پرسید : کي اومدي خونه؟

گفتم : الان ...

یه نگاهي به من کرد وگفت : پس خیلي خوش گذشته ... خنده دوستانه اي کرد و رفت دنبال کله پاچه . منم یه راست رفتم تو اتاقم و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب . خیلي زود خوابم برد .

نزدیکیهاي پنج بعد از ظهر بود که با صداي مادرم از خواب بیدار شدم . در حالیکه با متکا آرام به پك و پهلویم میزد، میگفت : بلندشو چه قدر میخوابي . مگه کوه کندي ... بلند شو ... یا الله بلند شو ...

بعد اضافه کرد، این دوستان ناشناستم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کندن ... حرفم نمیزنن که آدم ببینم دردشون چیه؟

با خودم فکر کردم . من که دوستي ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنه ... پرسیدم : کس دیگه اي

زنگ نزد ... گفت نه ...

پرسيدم هيشكي؟ ...

گفت : اصول دين ميپرسي؟ و ادامه داد . گفتم نه ... فقط ...

گوشام تيز شد .

فقط چي ...

قط برادر زاده عزيزم فيلش ياد هندستون كرده بود تلفن زد حال عمه اش را بپرسه ... بنظر شما

اشكالي داره يا بايد از شما اجازه مي گرفت ...

اينو كه گفت يه مرتبه برق از كلمه پريد . نازنين بود زنگ ميزد ...

بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از يه دوش سريع السير شماره خونه دايي اينارو گرفتم . به

زنگ دوم نرسيد صداي نازنين رو از پشت تلفن شنيدم .

با بغض گفت : كجايي؟

گفتم : به خواب مرگ فرو رفته بودم .

دستپاچه گفت : خدا نكنه .

گفتم الان حالم از صدتا مرده ام بدتره نميدوني ديشب با چه جون كندني دل از خونه تون

كندم ... اين امير نامردم كه دوباره تعارف نكرد .

نازي گفت : احمد نميتونم دوري تو رو تحمل كنم . تو رو خدا، ... تورو ... خدا هرجوري ميتوني

خودتو به من برسون .

بهش گفتم : منم مثل تو . بعد نگاهي به ساعت كردم پنج و چهل دقيقه بود براي ساعت شش ونيم

سر پل تجریش قرار گذاشتیم .

با سرعت لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم . که مادرم جلوي در يقه ام را گرفت و گفت : شازده پسر کجا ... ما هم مادرتيم مثل اينکه ها . سهمي داريم . تو که دايم يا اينور و اونوري يا وقتي هم خونه اي خوابي . يه ماچ مامان خر کني کردمش و گفتم ما که در بست کوچيك شماييم . تازه بخشش از بزرگونه .

خنده اي کرد وگفت : برو ... برو که تو اگه اين زبون نداشتي که اين همه گلو گير دختراي مردم نميشدي، برو ... برو که طرف منتظره ...

بنده خدا نميدونست ايندفعه اين منم که صيدم نه صياد ...

از خونه خارج شدم و پس از خريد چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجريش حرکت کردم .

جمعه شب بود و سر پل خيلي شلوغ .

اصلا جاي سوزن انداختن هم نبود . مونده بودم نازنين رو توي اون شلوغي چه جوري پيدا کنم . که ديدم يکي به شيشه ماشين ميزنه . نگاه کردم ديدم نازنينه . گلها رو از روي صندلي برداشتم که اون بنشينه .

وقتي در رو بست گلها رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خيابون پهلوي، به اين اميد که از اون شلوغي نجات پيدا کنيم . اما پهلوي هم شلوغ بود با استفاده از يك کوچه فرعي که بخوبي مي شناختمش خودم رو به زعفرانيه رسوندم به طرف پارك وي رفتم . سر سه راه تله کابين دور زدم و يعد از قطع مجدد پهلوي وارد اتوبان شاهنشاهي شدم و با هر زحمتي بود خودم رو به خيابون فرشته رسوندم .

نزديك تريايي كه صاحبش از دوستام بود ماشين رو پارك كردم و وارد اون شديم .

با سفارش ويژه دوستم يه جاي دنج و آروم برامون آماده شد و ما اونجا آروم گرفتيم .

دستان نازنين رو گرفتم واونا رو بوسيدم . اشك توي چشمام حلقه زده بود واينبار او ن بود كه اشگهاي مرا با سرانگشتهاي خودش عاشقانه پاك ميكرد . از روبروي من خودش رو به كنارم رسوند وسرش رو توي بغلم گذاشت .

موهاي مشكي بلند وصاف كه خيلي ساده اونارو روي دوشش ريخته بود . صورتي كشيده با ابروهاي بهم پيوسته، نه سبزه بود نه سرخ و سفيد بر عكس خواهرا و برادرش، چشمانش كه منو گرفتار كرده بود سياه بود . عين موهاش . قد بلد بود، تقريبا هم قد بوديم البته او چند سانتي از من كوتاه تر بود .

بغلش كردم .

گفت : احمد من ميترسم .

در حاليكه توي بغلم مي فشردمش، پرسيدم، از چي؟

از اينكه نكنه خوابم و دارم خواب ميبينم . نكنه به خودم بيام وببينم همه اش خواب وخياله و تو مال من نيستي .

سرش رو بالا گرفتم تو توچشماش نگاه كردم و بعد بهش گفتم چشمات رو ببند بعد اونو بوسيدم .

يك بوسه گرم و طولاني . اونهم من رو ميبوسيد . بعد از چند دقيقه دوباره سرش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چشماتو باز كن .

چشماش رو باز كرد . گفتم خب : خوابي؟

گفت : نه .

دستاش رو توي دستام گرفتم و دوباره اونارو بوسيدم وگفتم : مطمئن باش خواب نيستي و خواب

نمي بيني . اينبار او دست دور گردن من انداخت و مرا بوسيد .

تريا پاتوق عشاق بود به همين دليل دور هرميز يه ديواره يك متر ونيمي بود كه وقتي مي نشستي كسي نمي تونست داخل رو ببينه، از طرفي گارسون ها هم ميدونستند تا صداشون نزدن نبايد مزاحم بشن . به همين دليل بعد از مدتي از نازنين پرسيدم چي ميخوري تا سفارش بدم . از من پرسيد تو ديشب تا حالا چيزي خوردي، با خنده گفتم آره غصه . و بعد پرسيدم تو چي گفت : منم مثل تو پس سفارش اولين شام مشتركمون رو دادم جوجه كباب، كه غذاي مورد علاقه نازنين بود . اينو بار ها از زبان دايي شنيده بودم . آخه نازنين عزيز دردونه دايي بود .

دايي سه تا دختر و يه پسر داشت . اما نازنين گل سر سبد اونا بود دليلش هم اين بود كه همه بچه هاي ديگه دايي بغير از نازنين به زن دايي شبيه بودن و فقط اين نازنين بود كه به خانواده ما كشيده بود يادم رفت بگم . ما دوتا شباهت زيادي به هم داشتيم . منهاي گيسوان بلند نازنين مشخصاتمون تقريبا يكي بود .

تا ساعت يازده شب همونجا نشستيم و نجوا كرديم .

نازي اون شب تولد يكي از دوستاش بود و دايي اينا فكر ميكردن اون به جشن تولد رفته واسه همين من حدود يازده ونيم اونو نزديك خونشون پياده كردم و آنقدر ايستادم تا وارد خونه شد .

اون قبل از اينكه پياده بشه به من گفت : كي مياي پيشم .

آدرس دبيرستانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش مي رسونم .

فكر ميكردم حالا كه چند ساعتي باهم بوديم شايد دلم كمي آرومتر شده . اما وقتي داخل خونه شد

و در رو پشت سرش بست همه غم دنياي دوباره به دلم برگشت . خدايا چيكار بايد بكنم . تحمل حتي يه لحظه بدون اون برام غير ممكنه .

امتحانات معرفي داشت شروع ميشد . من با با توجه به اينكه سالهاي قبل دو سال جهشي خونده بودم امسال سال ششم دبيرستان بودم وبايد براي شركت در امتحانات نهايي در امتحان معرفي قبول ميشدم .

البته درسم بد نبود، اما بعد از ماجراي پريروز وديروز مخم بهم ريخته بود . مدرسه تق ولق شده بود و راحت ميتونستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنين برسونم .

البته اگر اينطور هم نبود فرقي نمي كرد، چون من تو مدرسه اونقدر كبكبه و دبدبه داشتم كه بتونم هر موقع كه ميخوام از مدرسه بزنم بيرون . خير سرمون آخه ما جزو هنرمنداي اين مملكت به حساب ميومديم .

بهر صورت برنامه امتحانات معرفي را گرفتم و از مدرسه زدم بيرون . ساعت ده وبيست سه دقيقه بود وتا ساعت يك هنوز كلي وقت داشتم . واسه همين تصميم گرفتم اول يه سري به راديو كه تو ميدون ارك بود بزنم . واسه همين گاز ماشين رو گرفتم . ساعت يازده وپنج دقيقه بود كه به راديو رسيدم . وقتي وارد شدم به اولين كسي كه برخوردم استاد صادق بهرامي بود خيلي دوستش داشتم يه جورايي شبيه پدر بزرگ مرحومم بود كسي كه تو زندگيم خيلي بهش مديونم . بعد فرهنگ روديم (مهرپرور) ما با هم تو سريال بچه ها بچه ها كار ميكرديم .

خوش و بش كوتاهي كرديم و گذشتيم ظاهرا هم اون عجله داشت هم من .

بهر صورت كار هام و رديف كردم و يازده و چهل دقيقه از راديو خارج شدم و يه راست به

طرف تجريش رفتم . وقتي رسيدم اولين دانش آموزان داشتند از دبيرستان خارج مي شدند . نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود . و اصلا حواسم نبود كه بد جايي ايستادم . ضربه اي به شيشه ماشين، من را به خودم آورد يه سروان راهنمايي ورانندگي بود كه به شيشه ماشين ميزد . شيشه رو پايين دادم وگفت گواهينامه .

منم كه گواهي نامه نداشتم . ناچار بودم از حربه هميشگي استفاده كنم البته ايندفعه با يكم پياز داغ بيشتر .

طرف سروان بود سينه ام را صاف كردم و گفتم جناب سرهنگ راستش گواهينامه ام همراهم نيست . الان هم عجله دارم بايد هرچه زودتر خودمون رو براي ضبط برنامه به راديو برسونيم . همكار بازيگرمون دانش آموز اين مدرسه است و من اومدم دنبالش .

بعد كارت شناسايي راديو تلويزيون رو در آوردم وبهش نشون دادم .

با ديدن كارت دست وپاش شل شد . گفت آخه بد جايي واسادين . بعد گفت پس حداقل يه ذره بگيريد بغل تر، بعد هم كارتم رو پس دادو يه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشين هاي ديگه .

عجب تيزابي بود اين كارت شناسايي ما، رو ژنرال ميگذاشتي آب ميشد . چه برسه به يه جوجه سروان .

چند دقيقه اي طول كشيد تا نازنين رو ديدم كه داره خودش رو از لاي هم مدرسه اي هاش به بيرون مدرسه ميكشه . يه بوق زدم . دستي تكون داد و به طرف ماشين اومد و سو ار شد .

گفت سريع تر برو تا كسي مارو نديده .

نازنين سال دوم نظام جديد بود . رشته علوم تجربي .

ماشين رو روشن كردم وحركت كردم . وقتي به محل نسبتا خلوتي رسيديم نازي ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسيد .

من كه آن لحظه منتظر چنين كاري نبودم . نزديك بود يه راست برم تو سطل بزرگ زباله اي كه كنار خيابون بود . اما ماشين رو به سرعت كنترل كردم و كمي جلوتر يه جاي مناسب پارك كردم .

باز دست انداخت گردنم وگونه هام و بوسيد منم چند بوسه از سرش و موهاش وگونه هاش كردم .

بعد ازدقايقي رفت سراغ كيفش ويه دفتر رو از توي اون در آورد و دست من داد .

با كنجكاوي شروع به ورق زدن دفتر كردم . خداي من يه آلبوم بود از عكسهاي من . عكسهايي كه در زمان ها ومكانهاي مختلف خودش بدون اينكه من ويا كس ديگري متوجه بشيم گرفته بود .

اينبار ديگه واقعا شوكه شده بودم . خداي من ... نازنين بيچاره من يكسال ونيم بود من رو عاشقانه دوست داشت ومن ... منه احمق، من ... لعنتي اينو نفهميده بودم .

من چقدر كور بودم كه اين همه عشق رو تو چشماي اون نخونده بودم . سرم رو بلند كردم ديدم داره گريه ميكنه .

دستاش روگرفتم وگفتم نازنين من، من مال تو ام، تا ابد، تا هر موقع كه تو بخواي . گريه نكن . خواهش ميكنم . و بعد سرش رو تو بغلم گرفتم .

بعد از مدتي به پيشنهاد من به خيابون پهلوي بر گشتيم و رفتيم رستوران فرانكفورتر و يه غذاي سبك خورديم .

نازي بايد به خونه ميرفت . البته منم قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسايل مربوط به شب تولد امير رو كه مال من بود جمع جور كنم و ببرم خونه . واسه همين باهم قرار گذاشتيم . او نو نزديك خونه پياده كنم و برم بعد ار يكربع برگردم .

همين كار رو كرديم .

وقتي من درزدم زن دايي از پشت اف اف پرسيد كيه؟

من جواب دادم منم زن دايي، احمد .

با خوشرويي جواب سلامم رو داد و در را باز كرد . وقتي وارد شدم ديدم تو راهرو منتظرمه .

به استقبالم اومدو منو برد به اتاق مهمون خونه .

بعد از كمي، نازنين با يه سيني شربت وارد شدو سلام كرد انگار نه انگار كه ما چند دقيقه قبل باهم بوديم، منم كه بازيگر مادر زاد بودم جلوي پاش بلند شدم وجواب سلامش رو دادم وبعد از بر داشتن يه ليوان شربت سر جام نشستم .

زن دايي شروع كرد احوالپرسي مفصل از مامان وبابا اينا وبعد از حال خودم . در پايان هم گفت من نميدونم احمد جان تو مهره مار داري يا چيزي ديگه .

اين داييت با اينكه اين همه خواهر زاده، برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تويي . گاهي وقتها شك ميكنم تو رو بشتر دوست داره يا امير رو .

ماشا الله هم درسخوني، هم كار با ارزش ومهمي داري هم تو اجتماع واسه خودت كسي هستي، اونم تو اين سن وسال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسوديم ميشه .

تشكر كردم و گفتم زن دايي دل به دل راه داره . منم شما و دايي رو خيلي دوست دارم .

من نه تا دايي داشتم كه هر كدوم شيش، هفت تا بچه دارند .

بعد از كمي از اين در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم وسايلم رو ببرم .

گفت اتفاقا ديشب نازي جون همه رو براتون جمع جور كرده و يه گوشه گذاشته و بعد به به نازنين گفت مادر وسايل احمد جان رو نشونش ميدي .

بازم خيط كرده بودم، با اين حرفي كه زده بودم بايد وسايلم رو كولم ميگذاشتم و از خونه دايي اينا ميزدم بيرون . اما فرشته نجات به موقع به دادم رسيد . نازنين گفت : ببخشين احمد آقا از اينجا يه سره ميرين خونه؟ گفتم چطور مگه؟ گفت راستش من ميخواستم برم بازار صفويه يه كمي خريد كنم گفتم اگه مسيرتون از خيابون پهلويه منم مزاحمتون بشم .

زن دايي يه چشم غره اي به اون رفت و بعد گفت : اين حرف چيه دختر چرا مزاحم احمد جان ميشي شايد كاري داشته باشه .

فورا وسط حرفش دويدم و گفتم زن دايي، من كه با شما تعارف ندارم . من امروز هيچكاري ندارم . واسه اينكه مطمئن بشيد اصلا نازنين خانم رو ميبرم و خودمم برش ميگردونم .

زن دايي گفت آخه باعث زحمت ميشه ...

گفتم دست شما درد نكنه، مگه ما اين حرفارو با هم داريم .

نازنين هم گفت پس من ميرم حاضر بشم . وفوري از اتاق خارج شد كه جاي هيچ حرفي باقي نمونه .

منم زن دايي رو به حرف گرفتم كه نكنه بر سراغ نازي .

وقتي نازي بر گشت . با كمك همديگه استريو وساير وسايل رو توي صندوق عقب ماشين قرار داديم و بعد از خداحافظي از زن دايي براي اولين بار در دو روز گذشته با خيال راحت راه افتاديم .

وفتي وارد خيابون اصلي شديم زدم زير خنده و گفتم بابا تو ديگه كي هستي ؟ ولي خوب به موقع به دادم رسيدي . بازم داشتم خراب ميكردم .

اونم خنديد و گفت عاشق وبيقرار تو .

گفتم نه ..... تو مالك قلب من .

و دستش رو توي دستم گرفتم .

با هرجون كندني بود امتحانات معرفي رو پشت سر گذاشتيم . البته بدون اغراق با جون كندن .

يواش يواش بوي عيد داشت ميومد .

توي اين مدت . تولد نازنين رو هم با يه جشن كوچيك و زيباي دونفره پشت سر گذاشتيم .

يه پسر خاله داشتم بنام داريوش كه خيلي با هم اياق بوديم . خيلي از برنامه هامون با هم بود .

مدتي بود ازش دوري ميكردم دليلش هم اين بود كه خيلي تيز بود، اگه يكم دور و ور من مي گشت متوجه ماجرا ميشد .

از دهنش نگو كه لق مادر زاد بود . هيچ خبري رو بيشتر از چند دقيقه نمي تونست پيش خودش نگهداره . عين خاله زنكها كافي بود يه چيزي رو كشف كنه . عالم و آدم دنيا ميفهميدن .

اما بالا خره اتفاقي كه ازش ميترسيدم افتاد . تعطيلات عيد بالاخره گير آقا داريوش افتاديم . اينقدر به پرو پاي من پيچيد تا ته توي ماجرا رو در آورد .

ديكري كاري نمي شد كرد . فقط ازش قول گرفتم كه مرد و مردونه فعلا به كسي چيزي نگه .

اونم يه قول صد درصد داد و رفت دنبال كارش .

من ونازنين هم با هزار كلك وحقه به ملاقاتهاي پنهان خودمون ادامه داديم تا پايان هفته اول

عید

اما چشمت روز بد نبینه،

روز نهم فروردین بود من براي ديدن نازنين رفته بودم . بعد از ظهر که برگشتم . مطابق معمول بعد از يه سلام وعليك کوتاه به اتاقم رفتم . البته جواب سلام ها امروز يه جور ديگه بود . اما من به روي خودم نياوردم .

چند دقيقه اي بيشتر نگذشته بود که مادرم با اخمهاي تو هم وارد اتاق شد .

دوباره سلام کردم .

يه عليك سنگين بهم فهموند که زبون بازي کاري از پيش نميبره پرسيدم اتفاقي افتاده .

مادرم نگاه معني داري به من کرد وگفت : اينو از شما بايد پرسيد .

من خودمو به اون راه زدم و گفتم من ؟ من چيکاره ام که بايد از من پرسيد .

با لحن طعنه آميزي گفت : عاشق عزيزم ، عاشق .

اينو که گفت وارفتم . فهميدم داريوش نامرد آخر بند و آب داده .

يه مکث کوتاهي کردم نميدونستم تا چه حد ماجرا درز پيدا کرده

واسه همين گفتم گناه کردم ؟

مادرم تير خلاص رو خالي کرد : نه عزيزم گناه نکردي ..... بعد با لحني عصبي ادامه داد : اما بفرماييد تشريف ببريد بالا منزل دايي جان ، خودتان جواب ايشان را بدهيد . منتظرتان هستند .

سرم گيج افتاد . نشستم رو تخت .....

مادرم بي اعتنا به من ادامه داد ، الان نازنين بيچاره داره هم به جاي خودش ، هم به جاي حضرت عالي جواب پس ميده .

اینو که گفت : با عصبانیت گفتم مگه ما چیکار کردیم . مگه چه گناهي مرتکب شدیم که باید جواب پس بدیم خوب عاشق هم شدیم مگه عشق گناهه ، مگه ما حق نداریم عاشق بشیم .... و همزمان اشك از چشمانم جاري شد .

مادرم در حالیکه سعي میکرد نشون بده هنوز عصبانیه اومد چندتا آروم تو پشت من زد و گفت بلند شو خرس گنده . مرد که گریه نمیکنه خب عاشق شدین بسیار خب هرکي خربزه میخوره پاي لرزشم میشینه . حالا به جاي این ادا اطوارها بلندشو بریم خونه داییت بداد نازنین بیچاره برسیم .

اینو گفت اضافه کرد : من میرم آماده بشم .

قبل ازاینکه از در خارج بشه گفتم بابا . گفت همه فهمیدن پسر خنگ . آخه تو نمیدوني این خواهر زاده خل وچل من دهنش چفت وبس درست وحسابي نداره .

بلافاصله پرسیدم عصبانیه ؟

گفت کي بابات ؟

با سر تایید کردم .

گفت از موقعي که فهمیده همه اش میخنده .

نفس راحتي کشیدم . گفتم حد اقل تو این جناح در گیري زیادي ندارم .

مونده بودم با دایي چه جوري رو برو بشم .

به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تندي نکرده باشه .

ده دقیقه بعد منو مامان وبابا که همه اش منو نیگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم .

بدستور مامان که حالا فرماندهي عملیات رو بعهده داشت جلوي یه قنادي و گل فروشي

نگهداشتم و اون رفت یه دسته گل و یك جعبه شيريني خريد و برگشت تو همين فاصله پدرم سرش آورد درگوشم و گفت : خوشم اومد . درست دست گذاشتي گل سرسبد .

گفتم بابا چي ميگي ؟

گفت نترس من باهاتم . هواتو دارم . انتخابت بيسته .

بابام و تا حالا اينقدر شنگول نديده بودم . يه كم ته دلم قرص تر شد . اما هنوز نگران نازنين بودم

بالاخره رسيديم پشت در خونه دايي اينا مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد .

بدون اينكه پاسخي بشنويم در باز شد . از توي اف اف صداي دعوا ومرافعه شنيده ميشد . دلم هري ريخت پايين، نگران نازنين بودم . نه خودم

مامان وبابا نگاهي به هم كردن و مامان فوري در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت سرش در همين موقع زن دايي به پيشواز اومد وپس از سلام واحوالپرسي ما رو به طرف اتاق پذيرايي راهنايي كرد . مامان خيلي با احتياط پرسيد خان داداش نيست ؟

زن دايي در حاليكه نگراني رو ميشد توي چهره اش ديد . گفت چرا الان مياد . بالاست تو اتاق نازنينه .

رنگ وروي مامان هم از شنيدن اين حرف پريد برامون مسجل شد كه .....

در همين زمان دايي از در وارد شد .

همه به احترام از جامون بلند شديم و سلام كرديم . دايي جواب سلام همه رو داد . اما وقتي از كنار من عبور ميكرد زير لب گفت : خوشم باشه كه اينطور .

اينبار برق سه فاز بود كه از گوشم پريد برام مسجل شد كه اگه امروز سالم از خونه دايي اينا پام بزارم بيرون خوش شانس ترين مرد عالمم . از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دايي

جون ....

با صداي بلند گفت : ساکت .

ديگه اشهدم رو خوندم .

دايي به طرف بابا رفت و در گوش اون يه چيزي گفت و بابا يه نيگاهي به من کرد و آهسته سرش رو چند بار تکون داد . به اين معني که هيچ کاري از اون بر نمي آد .

دايي جون از بابا هفده سال بزرگتر بود . وگذشته از سن بيشتر بسيار مورد احترام بابا بود . البته در خيلي از کارها از بابا مشورت ميگرفت و بابا هم متقابلا " براي انجام کارهاي مهمش حتما از دايي جون صلاح و مشورت ميکرد زماني که بابا اعلام عقب نشيني کرد . وا رفتم کور سو اميدي که به طرفداري بابا داشتم به خاموشي گراييد .

چه سرنوشتي در انتظار ما بود من ونازنين . اين فکر داشت ديوونم ميکرد . که دايي شروع کرد به حرف زدن .

رو به بابا کرد وگفت : نصرت خان تو ماجراي اصفر طواف رو نبايد ديده باشي ، چون مربوط به پنجاه سال پيشه . اما حتما " باباخدا بيامرزت برات تعريف کرده که آقا سيد کمال چه بلايي سرش آورد .

بابا گفت : آره

گفت ميخوام همون بلا رو من سر پسرت بيارم،

بابا مثه ترقه از جاش پريد و گفت : نه ..... نصرالله خان خدارو خوش نمياد جوونه .... حالا يه غلطي کرده شما بايد گذشت کني .

سرم گيج رفت . ديگه صدايي نميشنيدم . با اينکه نميدونستم . اصغر تواف کي بوده و آقا سيد

کمال چه بلايي سرش اورده . فهميدم که مجازات سختي برام در نظر گرفته شده که بابام اينجور ناچار به عز و التماس پيش دايي شده . و ميدونستم ديگه حتي بابا قادر به تغيير عقيده دايي جان نيست .

عين يه بره که توي مسلخ گير کرده و هيچ راه فراي هم نداره خودم رو به دست سرنوشتي سپردم که ازش بي اطلاع بودم .

بعد از اثر نبخشيدن التماس هاي مامان . بابا پرسيد کي ميخواهيد تنبيه رو انجام بدين . دايي گفت شب سيزده بدر در ويلاي محمود آباد و در حضور تمامي فاميل .

بابا باز شهامت بخرج داد وگفت : نصرت خان حداقل در اين مورد روي منو زمين نياندازين واجازه بدين اين تنبيه خصوصي انجام بشه . دايي گفت معاذالله . همه کساني که از اين ماجرا باخبر شدن بايد در مراسم تنبيه حضور داشته باشند . وبعد سوال کرد کي نفهميده .

بابا سرش رو پايين انداخت و گفت : فقط خواجه حافظ .

دايي گفت : پس تمام .

اين شازده پسر هم ديگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردين با نازنين هيچگونه تماسي داشته باشه . روز دوازده مرد ومردونه براي وداع آخر ساعت چهار صبح ميياد نازنين رو بر ميداره وبه شمال ميره تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونيم . اين اجازه رو ميدم که آخرين وداع رو با هم داشته باشن .

راستش بعد از ساعتي ترس والتهاب اين يه جمله دايي خوشحالم کرد چون فرصتي بدست آورده بودم که چند ساعتي دوباره با نازنين تنها باشم هرچند براي وداع .

در حاليکه توي اين افکار غوطه ميخوردم دايي با نوک عصايي که در دست داشت اروم به

زانوي من زد و گفت : به شرط اينكه كه قول مردانه بده اينكه نازنين رو صحيح و سالم توي ويلا تحويل بده و يه وقت كار احمقانه اي انجام نده .

فوري گفتم دايي جون قول ميدم .

دايي گفت : خب زبونت دوباره كار افتاد .

سرم و از خجالت پايين انداختم .

بد از دقايقي از خونه دايي اينها بدون اينكه لحظه اي بتونم نازنينم رو ببينم خارج شديم .

يازدهم فروردين سال ۱۳۵۵ يكي از تلخ ترين روزهاي زندگي من بود انگار نميخواست تموم بشه . تا شب وتا ساعت سه صبح كه از خونه براي رفتن به خونه دايي خارج شدم صد بار جونم به لبم رسيد . موقع حركت مامان هزار بار بهم سفارش كرد . مواظب خودم باشم . آروم رانندگي بكنم . و حواسم به جاده باشه .

ساعت سه وربع رسيدم دم خونه دايي اينا هم خيابونها خلوت بود وهم من ديوانه وار رانندگي كردم . خيلي زود رسيده بودم . دايي هم بسيار مقرارتي بود بخصوص الان كه مورد خشم وغضب هم واقع شده بودم بايد مراقب ميبودم كه دسته گل جديدي آب ندم . واسه همين توي ماشين نشستم و به حرفهايي كه بايد به نازنين بزنم فكر ميكردم . راستش حتي به اين فكر كردم كه با هم فرار كنيم عين فيلمها و داستانهاي عاشقانه . اما بعد به اين نتيجه رسيدم كه با توجه به اخلاق دايي جان اين كار فقط مسئله رو بغرنج تر ميكنه . باز حالا اين شانس رو داشتيم كه با پا در مياني دايي هاي ديگه مخصوصا دايي بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگيريم وحتي شايد .....

تو همين افكار بودم كه ديدم در خونه دايي اينا باز شد ونازنين از خونه خارج شد دايي هم پشت

سرش بيرون اومد . وقتي به ماشين رسيدند نازنين بدستور دايي در ماشين رو باز كرد و رو صندلي نشست . دايي سرش رو تو ماشين آورد و گفت : فقط قولت يادت نره . مرد و وقولش . در حاليكه زبونم بند اومده بود يه چشمي گفتم ودايي در و بست واجازه حركت داد .

آروم حركت كردم . از توي آينه ديدم تا از كوچه خارج نشديم دايي وارد خونه نشد .

سكوتي سنگين بين من ونازنين حاكم شده بود وفقط وقتي اين سكوت شكسته شد كه پاسگاه پليس

راه جاجرود رو پشت سر گذاشتيم .

بغض نازنين تركيد و شروع كرد آروم آروم گريه كردن . آسمون ديگه روشن شده بود .

كنار يه رستوران نگه داشتم و پياده شديم . نهر آب خنكي كه محصول ذوب شدن برفها بود از جلوي رستوران ميگذشت مشتي از اين آب رو به صورت نازنين زدم وصورتش رو از اشك پاك كردم بعد آبي به صورت خودم زدم .

اشتها نداشتيم هيچ كدوم فقط دوتا چايي خورديم و دوباره راه افتاديم . از نازنين پرسيدم . دايي خيلي اذيتت كرد ؟

نازنين گفت : نه اصلا " كاري با هام نداشت .

گفتم : ولي پريروز كه ما اومديم صداي داد و فرياد مي اومد .

كمي فكر كرد و گفت : اون صداي تلويزيون بود . خوشحال شدم . كه نازنيم مورد خشم واقع نشده

نازنين گفت : بابا تنبيه مارو گذاشت جلوي جمع انجام بده . وحتما اينكار رو انجام خواهد داد . بابا هر حرفي بزنه حتما " عمل ميكنه؟

جوري اين جمله رو با ترس ادا كرد كه آرامش نسبي كه پيدا كرده بودم دوباره به هراس از تنبيهي كه بزودي زمانش فرا ميرسيد بدل گشت .

ساعت حدود هشت و نيم بود كه به مجموعه ويلاهاي خانوادگيمون در محمود آباد رسيديم و اين يه ركورد بود براي من جهار ساعت ونيم . درحاليكه پيش ازاين من هرگز ركوردي بيشتر از سه ساعت وبيست دقيقه بيشتر براي رسيدن به ويلا نداشتم .

خودم خنده ام گرفت .

ماشين را جلوي ويلاي خودمون پارك كردم و به اتفاق نازنين به كنار ساحل رفتيم .

و ساعات باقي مانده به تنبيه را به آخرين نجواهاي عاشقانه پرداختيم .

نميدونستيم چه خوابي برامون ديدن .

كنار ساحل در حاليكه دست نازنين توي دستم بود قدم ميزديم سكوت بين ما حاكم مطلق بود .

گاهي مي نشستيم وتو چشماي هم نگاه ميكرديم وچشمامون پر اشك ميشد . اما انگار لبهامونو به هم دوخته بودن .

حدود ساعت دو بود كه نسترن خواهر كوچيكه نازنين با يه سيني غذا به سراغ ما اومد و گفت :

بابا گفته بايد تا ته اش رو بخورين و حق نداريد چيزي از اين غذا رو برگردونين .

ميخواستن زجر كشمون كنن . ميدونستن توي اون لحظات حتي فرو دادن يك لقمه غذا هم از گلوهايي كه كيپ بغض مشكل چه برسه به اون همه غذا .

تصميم گرفتم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نيست كنم .

اما نسترن گفت : من بايد واسم تا شما همه غذا هارو بخورين و ظرفها ببرم وبه بابا گزارش بدم .

گير داده بودن ، اونم سه پيچه .

فرياد زدم نمي خوام بخورم . اصلا " ميخوام اونقدر غذا نخورم تا بميرم .

نازنين دستش رو جلوي دهنم گرفت كه ديگه ادامه ندم . بعد كمي از خورشت ها رو روي برنج

14

ريخت و قاشق رو پر كرد وجلوي دهن من آورد و گفت : بخور عزيزم .

بي اختيار دهنم رو باز كردم . واون غذا رو توي دهنم گذاشت و قاشق دوم .

منم قاشقم رو پر كردم ودهان اون گذاشتم . يكمرتبه اشتهايي پيدا كردم به وسعت همه گرسنگي

هاي تاريخ بشر

هيچ چي توي ظرف باقي نمونده بود . نسترن در حاليكه ظرفها رو براي بردن دسته ميكرد گفت

: خوب شد اشتها نداشتين وگرنه منو هم با غذا ميخورديد .

من و نازنين بعد دو روز بي اختيار لحظه اي لبهامون به خند ه باز شد و فراموش كرديم كه در

چه وضعيتي هستيم .

نسترن موقع رفتن گفت : راستي بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق نداريد به ويلا بر گرديد

و هر موقع وقت برگشتن تون برسه ميان دنبالتون .

اين هم خوب بود وهم بد . خوب بود كه ما بازهم چند ساعتي بيشتر براي با هم بودن زمان

داشتيم و بد بود به اين دليل كه داشتن تدارك سنگيني براي تنبيه ما ميديدن . تصميم گرفتم ديگه

به آنچه كه قرار بود به سرمان بياورند فكر نكنم .

دست نا زنين رو گرفتم وبه يه منطقه دنج كه فقط خودم بلد بودم رفتيم وتا غروب با هم درد دل

کردیم

با فرو رفتن خورشید تو دل آبهاي درياي خزر به نزديك ويلا برگشتيم كه مجريان حكم براحتي بتوانند ما را پيدا كنند ديگه آسمون كاملا " تاريك شده بود كه بچه ها از راه رسيدن هيچكدوم مثل سابق نبودند . خيلي خشگ گفتند : وقتش رسيده .

داريوش وچهارنفر ديگه به سمت من و امير و نسرين به طرف نازنين رفتند . اول دستهاي من رو از پشت محكم بستند و بعد يه كيسه سياه رو سرم كشيدند . هيچ جا رو نمي تونستم ببينم . راستش ترسيدم .

اينكار خيلي غير عادي بود واصلا منتظر چنين برخوردي نبودم با نازنين هم همين كار رو كردن . زماني كه داريوش داشت دستاي منو مي بست آهسته بهش گفتم : خيلي نامردي .

يه خنده مصنوعي كرد وگفت : ميدونم .

ما رو با چشم ودست بسته به ويلا بردن وفقط زماني چشماي منو باز كردن كه توي ويلاي خودمون بوديم .

مادرم روبروم واساده بود و اشك تو چشماش حلقه زده بود

گفت : مادر چه كردي با خودت .

وبعد ادامه داد : برو فعلا " يه دوش بگير

راستش كمي ترسم بيشتر شد . اگر اندكي شك داشتم واميدوار بودم همه اينكار ها براي ترساندن ما وذهره چشم گرفتن از بقيه جوناي فاميله، با اين حرف مادرم به اين نتيجه رسيدم مسئله خيلي جديست .

يه لحظه با خودم گفتم : كاشكي با نازنين فرار ميكرديم .... و به خودم لعنت فرستادم كه چرا

اینکار رو نکردم .

اما دیگه راه پس و پیش نداشتم وباید خودم ونازنین رو به دست پر قدرت تقدیرو سرنوشت مي سپردم .

به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن یه دست کت شلوار مشكي نو به هم داد و گفت به دستور دايي جان بايد اين لباس رو بپوشي شبيه لباس دامادي بود يه مرتبه فهميدم چه نقشه اي برايم كشيده اند ميخواهند من را به شكل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحكه قرار بدهند يا حداقل اين قسمتي از نقشه شوم فاميل براي من بود . بي اختيار ياد شيخ صنعان افتادم . به خودم گفتم لذت عاشقي به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات كنم چقدر عاشقم .

لباس رو از مامان گرفتم و به اتاقم رفتم و اونو پوشيدم ديدم يه پاپيون مشكي جيرهم توي جيب كتم هست . اون رو هم به گردنم بستم . وآماده مجازات شدم .

با خودم گفتم از دايي خواهش ميكنم به جاي نازنين نيز من رو مجازات كنه .

از اتاق خارج شدم و روبروي مادرم ايستادم . مامان يه نگاهي به سرتا پاي من كرد وبي اختيار اشك از چشماش جاري شد . من رو بغل كرد وبدون اينكه حرفي بزنه گونه من رو بوسيد ..... چند دقيقه اي دوباره سر تا پاي منو نگاه كردو در حاليكه اشگهاشو پاك ميكرد در ويلا رو باز كرد وبا صدايي لرزون گفت متهمتون آماده است . بچه ها داخل ويلا شدن ودوباره چشمهاي من را بستند . ومن رو به طرف محوطه وسط ويلا بردند . سكوت كامل همه جا رو فرا گرفته بود كوچكترين صدايي به گوش نمي رسيد .

بعد از مدت كوتاهي من رو روي يه صندلي نشوندن . وگفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن

چشم بند را نداري چند لحظه بعد بوي نازنين رو احساس كردم بله اون رو هم آوردند وكنار من نشوندن . به هردو ما تذكر داده شد كه از اين لحظه حق هيچ گونه گفتگو با هم رو نداريم .

آرامش وحشتناكي بر همه جا مستولي شده بود . واين باعث شده بود گلو خشك بشه .

بالاخره اون سكوت سنگين توسط دايي شكسته شد .

شمرده و آرام . اما با صداي بلند شروع كرد . خب همه ميدونين چرا امروز اينجا جمع شديم .

و بعد با طعنه ادامه داد . ما اينجا جمع شديم كه تكليف اين شازده پسر و اين گل دختر رو روشن بكنيم .

همه شما ميدونين من چقدر نازنين رو دوست دارم . همتون ميدونين من احمد رو اگر نگم بيشتر از اميرم اندازه اميرم دوست دارم . اما اونا كاري كردن كه من امروز ناچارم اونهارو تنبيه كنم .

اونهم يه تنبيه بسيار سخت .

اونها بايد بدونن كه هر عملي يه عكس العمل و هر كاري يه تبعاتي داره . و انسان شجاع اونه كه پاي مكافات عملش بايسته .

من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش كه بزرگ فاميل ما هستند . مجازاتي رو براي كاري كه اين دو مرتكب شدن در نظر گرفتم وشما فاميل همه از كوچك وبزرگ فرقي نمي كند بعنوان هيت منصفه بايد اين مجازات رو يا تاييد ويا رد كنيد . من تصميم نهايي را بعهده همه فاميل ميگذارم

سكوت حضار نشون ميداد كه منتظر شنيدن بقيه حرفهاي دايي هستند . به همين دليل دايي ادامه داد : حتما تا حالا همه از ماجراي اصفر طواف و آقا سيد كمال با خبر شدين من تصميم گرفتم همون بلايي سر اين جناب احمد خان بيارم كه آقا سيد كمال سر اصغر طواف در آورد . از

گوشه وکنار سرو صدا بلند شد . يكي ميگفت : نه گناه دارند نكنين اينكارو با هاشون .

يكي ديگه مي گفت : اتفاقا " بايد چنين بلايي سرشون بياد تا درس عبرت بشه ....

خلاصه برعكس دقايقي پيش كه صدا از كسي درنمي اومد . حسابي شلوغ شد

بالاخره بادستور خان دايي كه بزرگتر فاميل بود همه سكوت كردند .

من يواشكي دست نازنين رو تو دستم گرفتم يخ كرده بود ، درست عين خودم . و منتظر نتيجه شديم .

خان دايي ادامه داد : براي روشن شدن نتيجه راي گيري ميكنيم سه نوع راي ميتونين بدين با نظر نصرالله خان موافقيد ، مخالفيد و يا نظري نداريد . واضافه كرد من سوال ميكنم وشما با بلند كردن دست راي ميديد . از مخالفين شروع مي كنيم . كساني كه مخالف اين مجازات هستند دستشون را بالا ببرن .

بعد از چند لحظه اعلام كرد هيچ مخالفي وجود نداره .

باخودم گفتم يعني بابا و مامان هم با اين مجازات كه من هنوز نميدونستم چيه مخالف نيستند . مو به تنم سيخ شد .

ممتنعين دستشون رو بلند كنن ..... بعد از لحظه اي اعلام كرد هشت نفر ..... خب ظاهرا " تكليف روشن است . اما براي اينكه جاي هيچ شك وشبهه اي باقي نمونه كساني كه با اين مجازات موافقند دستشون رو ببرن بالا .

و اضافه كرد با اكثريت آرا تصويب شد .

دايي نصرالله دوباره كلام رو به دست گرفت وگفت : خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان وخواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع ميكنيم وبعد ادامه داد : بچه ها بياريد او

اسباب مجازات رو

همه شروع کردن به کف زدن وخوشحالي کردن .

گيج شده بودم يعني اينقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اينجوري هلهله ميکردندو بعد

از دقايقي دايي دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا

بشه .

چشمان مارو باز کردن .

چند لحظه اي طول کشيد تا چشمام به نور محيط عادت کنه .

وقتي چشمام به محيط عادت کرد داشتم پس ميافتادم . خداي من اينجا چه خبره ؟بلافاصله

برگشتم که ببينم نازنين در چه وضعيه .

اشك چشمام رو پر کرد نميتونستم صحنه اي رو که ميديدم . باور کنم . همه دست ميزدند

وميخنديدند .

مادر در حاليکه روبروم واسه بود داشت آروم آروم گريه ميکرد .

دوباره برگشتم و نازنين رو نگاه کردم .

يه لباس حرير سپيد تنش بود و يه تاج با سنگهاي در خشان روي سرش خيلي زيبا تر از گذشته

مثل فرشته ها شده بود .

دايي که ديگه اشگ اونم در اومده بود گفت : ما همه فاميل به اتفاق آرا شما رو از اين لحظه

نامزد اعلام ميکنيم . البته شرايطي هست که احمد ونازنين بايد بپذيرند . وگرنه .....

من ونازي در حاليکه بشدت گريه ميکرديم هممصدا گفتيم هرچه باشه ميپذيريم

مامان حلقه اي رو از توکيفش در آورد و به من داد و گفت اينو دست عروسم کن . چنان اين

جمله رو با لذت به زبون آوردکه نميتونم وصفش كنم .

زندايي هم يه حلقه به نازنين دادتا دست من كنه . صداي آهنگ مبارك باد فضاي ويلا رو پر كرده بود . همه ميزدند وميرقصيدند ومن نا باورانه دست نازنين رو محكم تو دستم گرفته بودم . در همين زمان سرو كله داريوش پيداشد . در حاليكه مسخره بازي در مياورد و ميخنديد . ناگهان يه چك زد تو گوش من .

جا خوردم . در حاليكه بازم داشت ميخنديد گفت : ديدم گيجي گفتم بزنم كه ببيني خواب نيستي داداش .

خنده ام گرفت .

كيك بزرگ سه طبقه اي رو آوردند و من ونازنين اونو بريديم نمي دونستم چي بايد بگم و چيكار بايد بكنم . به اشاره مامان من ونازنين رفتيم تا دست دايي رو ببوسيم كه اون نگذاشت و صورت هر دوي ما رو بوسيد وگفت انشالله خوشبخت باشيد به طرف مامان نازنين وبعد بابا ومامان من رفتيم وهمون صحنه تكرار شد .

بعد از نيم ساعت پيرمرد پير زنها براي استراحت به ويلاها رفتند وفقط جونا موندن وبساط رقص راه افتاد من و نازنين هم كه از بزرگترها خجالت ميكشيديم فرصت كرديم همديگر رو بغل كنيم و ببوسيم .

تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگي كه گذاشتن ما باهاش تانگو رقصيديم . اصلا " دلمون نميخواست ديگه لحظه اي از هم جدا بشيم .

ما ديگه نامزد بوديم تو آسمونا سير مي كرديم تو ابرا نميدونم . من فرشته ام رو بغل كرده بودم اون منو و اين مهمترين چيزي بود كه توي اون لحظه برام مهم بود .

شب دير وقت خوابيديم اونم توي يك اتاق .

نزديكهاي ساعت يك ونيم بعد از ظهر بود كه نسرين اومد مارو صدا كرد وگفت :

بابا گفت بسته هرچي خوابيدين ، بلندشين بياين نهار يخ كرد .

من تو رختخواب نشستم و يك كمي چشمام رو ماليدم . يه نگاهي به بغل دستم كردم ديدم نازنين بغل دستم دراز كشيده تازه ياد ماجراهاي ديشب افتادم . پس خواب نديده بودم .

يه جور گيجي هنوز اذيتم ميكرد . اما ديگه باور كرده بودم منو نازنين ديشب رسما " نامزد شده بوديم . ديگه چيزي از خدا نمي خواستم .

به نسرين گفتم تو برو من نازنين رو بيدار ميكنم و با هم تا يك ربع ديگه ميايم .

نسرين در حاليكه از در ويلا خارج ميشد گفت : خوب به مراد دلتون رسيدين ها .

متكا رو برداشتم وبه شوخي به طرفش پرت كردم اما اون زودتر از در ويلا خارج شد و در رو بست .

متكا به در خورد و همونجا افتاد پشت در .

به طرف نازي برگشتم و درحاليكه موهاش رو نوازش ميكردم . بوسه اي از گونه اش كردم و گفتم : نازنين من، ..... عشق من ..... ،عمر من ....., زندگي من ....., همسر من ....., يعني تو خوابي ؟

از جا پريد وگفت نه عزيزم دلم ميخواستم اين قشنگ ترين حرفاي دنيا رو از زبون تو محبوبم .... روحم .... ، عشقم .... زندگيم ..... همسرم بشنوم . امروز بهترين روز عمرمنه ..... دلم ميخواد تا قيام قيامت بشينم همين جا وصدات رو بشنوم ..... دلم ميخواد تا دنيا دنياست سرم رو روي زانوهات بذارم و تو با موهام بازي كني .....

ميدوني يكسال ونيم منتظر چنين روزي بودم .

و خودش رو توي بغلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من ..... بعد از لحظه اي سرش بلند كرد وگفت : احمد به من قول بده تا ابد مال من باشي فقط مال من .....

گفتم بهت قول ميدم ..... قول ميدم مرد ومردونه ..... بغض دوباره گلوي جفتمون رو گرفته بود البته اينبار از شادي نه از غم وغصه .

بعد از دقايقي باتوجه به فرمان رسيده دست وپامون رو جمع كرديم وپس از شستن دست وصورت به ويلاي دايي نصرالله رفتيم . نهار رو كشيده بودند و داشتن سفره رو ميچيندند .

بابا از اون كله سفره دستي تكون داد وگفت : بيا كه معلوم مادر زنت خيلي دوستت داره درست سر سفره رسيدين .

با اينكه اصلا " خجالتي نبودم نمي دونم چرا يكم خجالت كشيدم سرم انداختم پايين وهيچي نگفتم فقط لبخندي زدم

در همين حال مامان با يه سيني ماهي سفيد سرخ شده از راه رسيدو گفت چيكار داري پسرم رو .

حسوديت ميشه خودت مادر زن نداري ؟

بعد سيني ماهي رو داد دست من و گفت : مادر بره قد وبالاي پسرم رو كه دوماد شده ..... بيشتر خجالت كشيدم .

بابا در جواب مامان با خنده گفت : ماكه انداختيم رفت . اما سوسكه رو ديوار راه ميرفت مامانش ميگفت قربون دست وپاي بلوريت .

در اين لحظه اتفاقي افتاد كه اصلا " فكرشو نميكردم .

یدفعه نازنین حرف بابا رو قطع کرد و گفت : باباجون اصلا " هم اینطور نیست نمیدونین چه جواهري رو از دستتون در آوردم .

یه لحظه هم سکوت کردند و بلافاصله همه شروع کردند به دست زدن براي نازنین .

باباهم که اصلا " انتظار این دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد وبطرف نازنین رفت ودر حالیکه صورت نازنین رو میبوسید، گفت : شاه دوماد فعلا " که دور ، دور شماست مامانت کم بود یه میر غضب دیگه به طرفدارات اضافه شد .

یه بابا هم دشت اولي به ما چسبوند که زبون بند مون کرد .

همه زدند زیر خنده و با اعلام تسلیم شدن بابا ماجرا ختم بخیر شد .

و مشغول اولین ناهار مشترك رسمي مون شدیم .

نهار که تموم شد دیدیم از بیرون سرو صداي بچه ها بلنده و مارو صدا میکنن .

بابا گفت : بلندشین برین پي کار خودتون . هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که یه کمي سربسرتون بذارن .

من ونازنین بلند شدیم وبا هم از در رفتیم بیرون .

تا به ایوان ویلا رسیدیم . بچه ها شور کردن سوت زدن و جیغ کشیدن و خلاصه سرو صدا راه انداختن .

یه چیزي بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم ندیدین .

منوچهر گفت : قربان باید بفرمایي مگه شما تا حالا دوماد ندیدین .

گفتم چه فرقي میکنه

داریوش گفت : به ..... فرق میکنه ..... خیلي هم فرق میکنه .....

گفتم : مثلا " چه فرقي؟

سهراب گفت : مثلا " آدم ميتونه داماد بشه ..... اما دوماد چي ؟ ..... ديگه آدم بشو نيست .

سرتون رو درد نيارم دو سه ساعتي من ونازنين رو دست انداختن . وكلي خنديدند . بعد هم همه با هم به كنار دريا رفتيم وبا انداختن سبزها توي دريا سيزدهمون رو بدر كرديم .

ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود كه قرار شد كم كم راه بيافتيم .

داشتم اين پا اون پا ميكردم . كه دايي رو به بابا كرد وگفت : نصرت خان با اجازه شما وخواهرم احمد امشب وفردا شب مال ماست نازين رو مياره و شب خونه ما ميمونه . فردا بعد از ظهرم ميخوام با جفتشون شرط وشروطم در ميون بذارم .

بنابراين فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون براي دست بوس ميان خونه شما .

بابا گفت ما ريش و قيچي رو سپرديم دست شما .

شما يه پسر ماهم يه دختر به بچه هامون اضافه شدن .

دايي بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من كرد وگفت : همونجور كه اومدي بر ميگردي اگه يه مو از سر اين دردونه من كم بشه حسابت با كرام الكاتبينه .

من چشمي بلند بالا گفتم و بعد از خداحافظي از همه فاميل وتشكر از زحماتي كه كشيده بودند . با نازنين سوار ماشين شديم و آرام به طرف تهران حركت كرديم .

به اين ترتيب يكماه دلهره وتشويش به پايان رسيدودوران خوشي وسرمستي ما آغاز شد .

اما ته دلم يه دلشوره اي داشتم كه رنجم ميداد . اما نميدونستم اون چيه .

صبح ساعت شش بود كه از خواب بيدارشدم . كمي خسته بودم . اما نازنين بايد به مدرسه

ميرفت .

با يك بوسه ، آرام نازنين رو از خواب بيدار كردم . چشماش رو كه باز كرد لبخندي روي لباش نشست . با همون لبخند گفت سلام عزيزم .

گفتم سلام نازنينم . بلند شو كه بايد بري مدرسه .

لباش رو جمع كرد وگفت : من ميخوام پيش تو باشم نميخوام برم سر كلاس .

دستي به موهاش كشيدم ونوازشش كردم . و گفتم : تو كه ميدوني منم دوست دارم كنار تو باشم اما نبايد كاري بكنيم كه بابا اينا اين آزادي رو از ما بگيرن .

يكم دلخور شد اما پذيرفت .

يه بوسه ديگه به لبهاش زدم وگفتم بلند شو خوشگلم ... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پايين رفتيم ديگه ساعت شش ونيم بود، زن دايي يه ميز مفصل صبحانه چيده بود ،دايي ده دقيقه قبل از پايين آمدن ما رفته بود .

صبحانه رو كه خورديم نازنين كارهاش رو كرد وآماده رفتن شديم .

با ماشين تا مدرسه راه زيادي نبود ، بنا براين به موقع به دبيرستان نازنين رسيديم .

اينبار بدون ترس و لرز ، ماشين رو كمي دورتر يه جاي مناسب پارك كردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حركت كرديم ، نازنين با افتخار و محكم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه مي اومد . من زير چشمي ميديم كه هم مدرسه اي هاش دارن يواشكي مارو به هم نشون ميدن . اما به روي خودم نيآوردم كه متوجه اين ماجرا شدم .

معاون مدرسه كه خانم خوشتيپ و فهميده اي بنظر ميرسيد و براي خوش آمد گويي وكنترل جلوي در مدرسه ايستاده بود وقتي رسيديم دم در خنده اي كرد وگفت : خب .... خب .... پس

بالاخره ژولیت ،رومئو رو به دام انداخت . بعد رو نازنین کرد و گفت : بالاخره کار خودت رو کردي بلا .

نازنین خنده ملیحي کرد و همراه با کمي خجالت سلام کرد .

خانم جهانشاهي دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت سلام رمئو .

دست دادم و گفتم ببخشید بنده باید عرض ادب میکردم .

بشدت تعجب کرده بودم ..... من را میشناخت ، خیلي هم خوب میشناخت .

گفت بالاخره بدستت آورد . گیج شده بودم .

متوجه شد و گفت : تو مدرسه کسي نیست شما رو نشناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر ، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توي هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده .

احمد فلان .... احمد بیسار ..... احمد اینکار رو کرد ..... احمد اونکار رو کرد .....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالي .....

شرمنده شدم . از این همه عشق و از این همه محبت .

خانم جهانشاهي رو به نازنین کرد وگفت خب چه خبر ؟

نازنین آروم وبا غروري توام با حیا دستش رو بالا آورد و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد .

در حالیکه میشد خوشحالي رو تو صورت خانم جهانشاهي خوند گفت : انشالله خوشبخت باشید .

بعد اضافه کرد پس امروز شیریني رو افتادیم .

دسپاچه گفتم حتما "... حتما " در همین موقع همکلاسي هاي نازنین دور ما حلقه زدند . از هر

طرف سلام بود که به طرف من سرازير شده بود . بگونه اي که نميرسيدم پاسخ همه رو بدم هر کي يه چيزي ميگفت .

جلوي در مدرسه حسابي شلوغ شده بود . من براي اينکه قائله بخواب به نا زنين گفتم تو با دوستات برو تو من ميرم يه کارتن شيريني بگيرم بيارم . با اين حساب ما بايد همه مدرسه رو شيريني بديم .

نازنين لبخندي زد و در اين لحظه توسط دوستاش که مشتاق بودن هر چه زودتر ببين ماجرا به کجا رسيده . به داخل مدرسه کشيده شد .

منم رفتم ده کيلو شيريني تر خريدم و به مدرسه برگشتم .

وقتي رسيدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته بودند مستخدم مدرسه رو صدا زدم وگفتم از خانم جهانشاهي خواهش کنين يه لحظه بيان دم در .

مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت وگفت خانم مدير گفتن شما تشريف ببرين داخل .

ورود آقايان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل دعوت شده بودم .

درحاليکه سنگيني جعبه هاي شيريني خسته ام کرده بود . به اتاق مدير مدرسه رسيديم معلمين هنوز سر کلاس نرفته بودند وبراي تبريك سال نو تو اتاق خانم مدير که بعدا " فهميدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند . با ورود من معلمين که انگار ياد شيطنت هاي دوران جواني خودشان افتاده بودن شروع کردند دست زدند .

خيس عرق شده بودم راستش دنبال يه راه گريز ميگشتم که از اون مهلکه خودم رو خارج کنم .

تازه فهميدم رسواي خاص و عام بودم و خودم خبر نداشتم .

يکي از معلم ها که مشخص بود معلم ادبيات نازنينه با من دست داد و سلام وعليك کرد و گفت :

اگر بيرون از اين مجلس هم شما رو ميديم باز ميشناختمتون اونقدر كه نازنين شمارو توي قصه هايي كه برام بعنوان تكليف ميآورد دقيق تشريح كرده بود .

نميدونستم چي بگم ..... مونده بودم ..... با لاخره معلم ها سر كلاسها رفتند و من و خانم جنت و خانم جهانشاهي تو دفتر تنها موندیم .

خانم جهانشاهي رو به من كرد و گفت : قبل از هر چيز بهتون تبريك ميگم . شما بهترين ،خوش اخلاق ترين و مهربانترين شاگرد من رو به همسري گرفتين

تشكر كردم .

ادامه داد : حتما تعجب كردين چطور اينقدر شما براي كادر و بچه هاي مدرسه ما آشنا هستين .

مو دبانه با سر اين جمله اونو تاييد ميكردم

خانم جنت ادامه داد نازنين دانش آموز منظم ومرتبي بود تا اينكه اواسط سال گذشته تحصيلي دچار يه افسردگي شد و ما نفهميديم چشه تا يه روز در حاليكه مشغول تماشاي يه آلبوم عكس سر كلاس بود ، توسط معلم به دفتر اعزام شد . اون آلبوم ، آلبوم عكساي شما بود .

من با نازنين خيلي صحبت كردم تا سر درد دلش باز شد و گفت كه عاشق شما شده .

خيلي از شما تعريف ميكرد . بهش گفتم اين مطلب رو با خانواده ات در ميون بزار اما بشدت مخالفت كرد ظاهرا " دلش نمي خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نكردين اين مطلب تو خانواده اش مطرح بشه .

من خيلي باهاش صحبت كردم هرراهنمايي كه به ذهنم ميرسيد به او دادم .

اما روز بروز اون افسرده تر و غمگين تر ميشد . تا اينكه ديدم ديگه تامل جايز نيست . يه روز بعد ازظهر در ساعت تعطيلي مدرسه بدون اينكه او مطلع بشه پدرش را به مدرسه دعوت

کردم و کل ماجرا را برایش شرح دادم .

ایشون با توجه به علاقه شدیدي که به نازنین داشت ، گفت : من هم متوجه افسردگي او شده بودم اما هر چه کردم نتوانستم دلیل آن را بیابم . وبعد اضافه کرد . من میون همه خواهر وبرادرزاده هایم احمد را بیش از همه دوست دارم ، جواني فعال وشایسته است اما تا زماني که خود احمد احساسي متقابل نسبت به نازنین پیدا نکرده هیچکاري از دست هیچکس بر نمي آید .

خانم جنت بعد از گفتن این مسئله اضافه کرد . در این مورد خواهش میکنم به پدر نازنین نگویید که من شمارو در جریان مطلع بودن ایشون از عشق نازنین گذاشتم .

من خوشحالم ... نه من همه کساني که توي این دبیرستان هستند از کادر مدرسه گرفته تا دانش آموزان خوشحالند به خاطر نازنین .

اما چند تا خواهش دارم . حالا که به سلامتي این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین . باید رعایت یك سري مقرارت اداري مارو هم بکنین تا خداي نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه

نازنین بایدهر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتي که مدرسه تعطیل میشه

از مدرسه خارج بشه .

هرگونه غیبت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه .

و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسند باید از مراجعه مجددبه مدرسه

خود داري کنید

بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه ، نباید باعث ایجاد مسئله اي بشه .

و بالا خره اینکه نازنین باید سرو ساماني به وضع درساش که مدتي است چنگي بدل نمیزنه بده

البته باکمك شما

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبري هم نبود ميدونستم تا دو سه روز مدرسه سر كاري و تق ولقه ..... دم يه تلفن عمومي و ايسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم هموني گوشي رو برداشت كه كارش داشتم آقاي ضرغامي معاون مدرسه كه اهل شهرستان رشت بود . خيلي باهم رفيق بوديم وشوخي ميكرديم . هواي منو خيلي داشت عاشق صداي هايده بود و حاضر بود براي گرفتن نوار جديد اون واسم هر كاري بكنه .

سلام كردم . با لحجه شيرين خودش گفت : به ... به .... پارسال دوست امسال آشنا احمد آقاجان . بازم كه حب جيم خوردي پسر . وقتي تنها بوديم با اين اسم منو صدا ميكرد .

گفتم : به جان آقاي ضرغامي يه خبري برات دارم كه بهت بگم پر در مياري .

ذوق زده گفت : جان من .... خانم هايده جان ترانه جديد خونده .

خنده ام گرفت .

گفتم نه بابا از اينم مهمتر

با عصبانيت گفت : حرف دهنت رو بفهم پسر جان . از اين مهمتر خبري تو دنيا وجود نداره .

فهميدي . بعد با دلخوري گفت : از چشمم افتادي .

به شوخي گفتم كجا آقا ، رو دماغتون . هميشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش ميذاشتم . تا اينو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خيلي خوب حالا بگو ببينم چه خبره .

گفتم : با اجازتون زنم گرفتم .

از تعجب گفت : ا ..... وووووو ..... بگو جان من .....

گفتم بجان شما .....

گفت : سر بسرم ميزاري

گفتم : بخدا نه .....

گفت : ضرغامي بميره راست ميگي؟

گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگم .

پرسید تو قبل از عید که آدم .... ببخشید مجرد بودي

گفتم : یه دفعه پیش اومد .

گفت : احمد آقاجان عمو ضرغام و .... سر کار نذاشتي .

نا خود اگاه صدام بلند شدو گفتم : آقا مثه اینکه شما مارو گرفتین ها . گفتم نه . یکدفعه پیش اومد

چهار روز پیش زنمون دادن

خودش رو جمع وجور کرد و گفت : بله ... بله .. فهمیدم . بعد با لحني که معلوم

بودخيلي خوشحال شده گفت : احمد آقا جان پس شيريني رو افتاديم .

گفتم چشم روي دوتا تخم چشمام . بعد اضافه کردم من امروز وفردا کار دارم نمیتونم بیام خودت

یه جوري قضیه رو راست وریس کن

گفت : آهان اما راست وریس کردن کار ها براي دو روز خرجت رو میباره بالا . گفتم باشه

قبولت دارم . گفت دوتا کاست با حال از خانم هایده جان .

گفتم باشه چشم

گفت چشمت بي بلا . برو خیالت تخت . آب از آب تکون نمیخوره . اصلا " دو روز اول مدرسه

که مدرسه بشو نیست . فقط قولت یادت نره ها

گفتم : نه ..... مگه تا حالا بد قولي هم داشتیم ؟

گفت الحق و والانصاف ... نه

گفتم : پس فردا وپس فردا نه چهارشنبه میبینمت .

گفت : باشه وبعد که دوزاریش افتاد . دستپاچه گفت این که شد سه روز

خندیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما وخانم هایده جان

هستم .(این تکه رو مثل خودش بیان کردم) خداحافظ

گفت : خيلي بد جنسي اگه دوستت نداشتم ميدونستم چه پوستي ازت بكنم .

گفتم دل بدل راه داره آقاي ضرغامي خداحافظ

خدا حافظي كرد وگوشي رو گذاشت . با خيال راحت از سه روز آينده به طرف

جام جم حركت كردم .

راه خيلي نزديك بود و زود رسيدم . اول يه سر رفتم امور اداري ، با بچه هاي اون قسمت سلام

وعليكي كردم و يكي دوتا كار داشتم ، رديف كردم . راجع به ورودم به دانشكده بعنوان سهميه

سازماني قولهايي بهم داده بودند كه اعلام كردند مصوبه اش را از مديريت گرفته اند وبمحض

ارائه مدرك ديپلم ميتونم بعنوان سهميهء سازماني بدون كنكور وارد دانشكده سازمان شده و

تحصيلات دانشگاهيم رو شروع كنم خيلي خوشحال شدم . بچه ها با اينكه نبايد اينكار را

ميكردند اما يك كپي از نامه موافقت مديريت رو بهم دادند .

با دمبم گردو ميشكوندم خدارو شكر كردم به خاطر اين همه محبت كه در حقم كرده بود اين

دومين هديه مهم زندگيم بود كه در طول يك هفته گذشته گرفته بودم .

خوشحال وخندان به طرف واحد دوبلاژ رفتم از در واحد كه وارد شدم خدا رحمتش كنه :

آقامهدي (آژير) رو ديدم . داد زد و گفت : خودش اومد . بعد يه ورقه تكست داد دستم گفت بموقع

رسيدي بدو تو استوديو اين دو خط و بگو .

گفتم سلام .

گفت عليك سلام .

گفتم بزارين من بد بخت از راه برسم .

گفت خوب رسيدي ..... حالا برو تو .....

بعد منو بزور داخل استوديو فرستاد . مازيار بازياران و تورج نصر داشتند طبق نقشهايي كه داشتند تو سرو كله هم ميزدنند ونقششون رو ميگفتن . با سر سلام عليك كردم و نشستم پشت ميكرفون دو خطي كه آقامهدي ميگفت : يه چيزي نزديك به دوازده دقيقه فيلم بود كه تا سينك بزنيم و بگيم يه چيزي نزديك دوساعت وقتمونو گرفت بالا خره تموم شد واز استوديو زديم بيرون به آقا مهدي گفتم خب اگه من نرسيده بودم چيكار ميكردي

نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب ميداديم يه خر ديگه ميگفت . بعد هم زد زير خنده .

كمي شوخي كرديم و گفت تو كجا بودي پسر ، باز غيبت زده بود .

گفتم راستش گرفتاري خانوادگي داشتم . اين جمله رو با تبختر وتفاخر گفتم

جوري كه با حالتي جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما " دنبال خرج زن و بچه بودي ؟

مازيار وتورج داشتن دهن ما دوتا رو نيگا ميكردن و منتظر بودن ببينن من چه جواب دندان شكني بهش ميدم .

آخه ما هميشه كر كري داشتيم ، البته كاملا " شوخي . چون آقا مهدي بي اغراق حكم استاد وبزرگ من رو داشت

من قيافه اي گرفتم وگفتم البته بچه كه نه ، در همين حال شروع كردم با حلقه دستم ور رفتن و ادامه دادم اما زنم خب يه جورايي بله .

يه نيگاهي به من كرد و يه نيگاه به حلقه، چند لحظه سكوت و بهت و در حاليكه انگشتش رو سرم گذاشت گفت : ..... ا .. ا .. ا ..... فاتحه ؟ .....

گفتم : فاتحه .....

گفت : بالاخره كدوم يكي ماست خورتو گرفت (منظورش دوست دخترام بود) گفتم :

عمرا "..... هيچكدوم .

گفت : پس كي ؟

گفتم : دختر داييم .

گفت : اميدوارم .... ولش كن نفرينت نمي كنم بعد خنديد واومد باهام ماچ وبوسه كرد ودر گوشم گفت : خوشبخت باشي . خوب كاري كردي .

در اين زمان مازيار پريد وشروع به ماچ وبوسه كردن و تبريك گفتن . بعدهم نوبت تورج رسيد در همين حال آقا مهدي شروع كرد به جار زدن كه : آهاي ايهاالناس . آخه من دردم رو به كي بگم . ما اين احمد به اين خوبي تو اين مملكت داريم اونوقت ميرن خر از قبرس وارد ميكنن . اصلا " انگار نه انگار اين همون آدمي كه چند لحظه پيش در گوشي اون حرفارو بمن گفته . بچه هاي يكي يكي جمع مي شدندكه بين چي شده باز آقامهدي شلوغ بازي درآورده كه متوجه ماجرا شده ومي اومدن به من تبريك ميگفتن .

خلاصه تا سرم رو چرخوندم . ديدم ساعت دوازده ونيم وبايد خودم رو زود برسونم مدرسه نازنين . واسه همين از بچه ها خداحافظي كردم وبدون اينكه به گروه كودك سر بزنم به طرف تجريش حركت كردم .

اينم اضافه كنم مازيار از كهنه كاراي دوبلاژ و صميمي ترين دوست من تو واحد بود با اينكه

اختلاف سني زيادي با هم داشتيم اما دوتا رفيق خوب بوديم .

وقتي رسيدم دم مدرسه تازه زنگ خورد . در محلي كه قرار گذاشته بوديم وايسادم تا نازنين اومد . اول كه رسيد يه ماچ آبدار منو كرد و بعد گفت : سلام .

گفتم سلام خوشگل من . خيلي كيفت كوك تر از صبحه .

گفت خبر نداري امروز خيلي ها رفتن تو خماري . بعد با دست چند تا از همكلاسيهاش رو كه كمي دورتر وايساده بودن نشون داد و گفت : اين ماچ آبدار هم از ته قلبم براي عزيز ترين چيز تو دنيابرام يعني تو بود و هم براي كم كردن روي اون بچه ها بود

پرسيدم دوستات هستن گفت آره ولي حسابي حسوديشون شده .

بعد گفت ماشين رو روشن كن برو بغل دستشون

گفتم هرچي شما دستور بدين قربان دوباره ماچم كرده وگفت دوستت دارم منم گفتنم : منم راه افتادم و رفتم نزديك دوستاي نازنين

شيشه رو داد پايين وگفت ببخشين بچه ها شوهرم عجله داره وگرنه ميرسونديمتون .

يه دستي تكون داد و شيشه داد بال و گفت برو .

از خنده مرده بودم . گفتم تو اينقدر بدجنس نبودي نازنين من

گفت : هنوزم نيستم عزيزم اما تو اين يه سال و نيم گذشته ، اين چند نفر خيلي من و دق ودرد دادن و چزوندن . بعد داد زد خداجون ازت ممنونم وباز پريد ومن رو يه ماچ ديگه كرد .

خيلي احساساتي شده بود . گفتم تو مدرسه چه خبر بود .

گفت : خيلي خبر ها ،خيلي . اول يه جوجه كباب دبش به من ميدي ميخورم تا برات تعريف كنم

گفتم : اي بچشم با حاتم چطوري .

گفت با تو تو جهنم هم خوبم ،حاتم که بهشته .

گاز ماشين رو گرفتم و به طرف ونك رفتيم . براي خوردن جوجه كباب حاتم .

فصل دوازدهم

به رستوران حاتم رسيديم و ماشين رو توي پاركينگ رستوران پارك كرديم وداخل رستوران شديم .

رفتيم يه گوشه اي نشستيم . بلا فاصله گارسون اومد وسفارش غذا رو گرفت و رفت .

رستوران شلوغ بود ، ميدونستم بيست دقيقه اي طول ميكشه تا نهارو بيارن . واسه همين از نازنين پرسيدم تو مدرسه چه خبر بود .

نازنين كه هنوز هيجانزده بود ، گفت : ميخوام از اول صبح برات بگم تا ظهر .

گفتم : باشه عزيزم هرجور كه تو دوست داري .

گفت : ميخوام مثل خودت قصه پردازي كنم .

خنديدم و گفتم : من كي چنين كاري كردم .

گفت : خودت متوجه نميشي ولي وقتيكه ميخواي يه ماجرايي رو تعريف كني اونقدر جز به جز و قشنگ شرحش ميدي كه آدم فكر ميكنه خودش وسط اون ماجرا وايساده و داره تماشاش ميكنه .

دستش رو كه تو دستم بوسيدم و گفتم : خيلي ازم تعريف بكني باورم ميشه ، ..... بسه ماجرا رو برام بگو .

خنديد و شروع كرد .

ساعت حدود شش صبح بود كه بوسه گرم احمد رو روي لبام حس كردم ، احساس خيلي خوبي

داشتم و نميخواستم به اين زودي ها اون حس رو از دست بدم ، واسه همين چند لحظه اي خودم رو به خواب زدم . احمد آروم آروم دست مي كشيد به موهام واونارو بو ميكرد . چشمام و باز كردم و گفتم : سلام عزيزم ، اين جمله رو با تموم وجودم بهش گفتم .

اونم متقابلا " گفت : سلام نازنينم .... و بعد با مهرباني ادامه داد : بلند شو كه بايد بري مدرسه .

خودم رو لوس كردم و مثل بچه كو چو لو ها لبام رو جمع كردم و گفتم : من ميخوام پيش تو باشم نميخوام برم مدرسه .

دستي به موهام كشيد و نوازشم كرد و گفت : تو كه ميدوني منم دوست دارم كنار تو باشم اما نبايد كاري بكنيم كه بابا اينا اين آزادي رو از ما بگيرن . يكم دلخور شدم اما پذيرفتم .

يه بوسه ديگه به لبهام زد و گفت : بلند شو خوشگلم ... از جا بلند شد م و با هم به طبقه پايين رفتيم ديگه ساعت شش ونيم بود، مامان يه ميز مفصل صبحانه چيده بود ،بابا ده دقيقه قبل از پايين آمدن ما رفته بود .

صبحانه رو كه خورديم كارهام رو كردم و آماده رفتن شديم .

با ماشين تا مدرسه راه زيادي نبود ، بنا براين به موقع به دبيرستان رسيديم .

اينبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حركت كرديم ، محكم دست احمد رو گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه مي رفتم ميخواستم به همه دنيا بگم اين منم نازنين عاشق و دلخسته احمد ، وحالا اون ماله منه .... فقط مال من .....

زير چشمي ميديم كه هم مدرسه اي هام دارن يواشكي مارو به هم نشون ميدن اما به روي خودم نيآوردم كه متوجه اين ماجرا شدم .

خانم جهانشاهي ناظم مون و بهترين راهنما و سنگ صبور من . براي خوش آمد گويي و

کنترل جلوي در مدرسه ايستاده بود . وقتي رسيديم دم در . خنده اي کرد و گفت : خب .... خب .... پس بالاخره ژوليت ، رومئو رو به دام انداخت .

بعد رو من کرد و گفت : بالاخره کار خودت رو کردي بلا .

با خنده اي همراه با خجالت سلام کردم .

خانم جهانشاهي دستش رو بطرف احمدم دراز کرد و گفت سلام رمئو .

احمد دستش رو جلو برد ومودبانه دست داد . گفت : ببخشيد بنده بايد عرض ادب ميکردم .

بشدت تعجب کرده بود از اينکه او را ميشناخت ، اونم خيلي خوب .

گفت بالاخره بدستت آورد . احمد معلوم بود حسابي گيج شده

خانم جهانشاهي که متوجه گيجي احمد شده بود ادامه داد : تو مدرسه کسي نيست شما رو نشناسه . تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر ، چند بار هم دفتر خاطرات اين عاشق دلخسته که توي هيچ صفحه ايش کمتر از بيست بار اسمت تکرار نشده .

احمد فلان .... احمد بيسار ..... احمد اينکار رو کرد ..... احمد اونکار رو کرد .....

خلاصه همه فکر وذکر اين دختر ما شده بوديد حضرتعالي .....

احمد حسابي از خجالت سرخ شده بود .

خانم جهانشاهي رو به من کرد و گفت : خب چه خبر ؟

آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهي نشون دادم .

در حاليکه ميشد خوشحالي رو تو صورتش خوند گفت : انشالله خوشبخت باشيد .

و بعد اضافه کرد پس امروز شيريني رو افتاديم .

احمد دستپاچه گفت : حتما "... حتما " در همين موقع همکلاسي هام که همه احمد رو ميشناختن

دور ما حلقه زدند . از هر طرف سلام بود که به طرف ما سرازیر شده بود . بگونه اي که نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم . هر کسي یه چیزي میگفت .

جلوي در مدرسه حسابي شلوغ شده بود . احمد به بهانه شیریني خریدن از معرکه در رفت .

بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا ها کشیده شده . منو داخل مدرسه کشوندن .

تو حیاط مدرسه قل قله بود . همه دور تا دور من جمع شده بودند . نه فقط بچه هاي کلاسمون همه بچه هاي مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهي صدامون کرد . من تو مدرسه معروف شده بودم به ژولیت نا کام .

یه جور ماجراي من شده بود . مسئله همه بچه ها . میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن واسه من ، گندم میریختن جلوي کفترا .

حتي شنیده بودم کوکب خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و براي رسیدن احمد به من شمع روشن میکنه .

خانم جهانشاهي و خانم صالحي رو هم چند بارخودم دیده بودم .

بهرصورت هرکي سوالي میکرد .

یکي از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد یدفعه دست منو بالا برد و گفت بچه ها حلقه شو .....

بچه ها براي دیدن حلقه من از سرو کول همدیگه بالا میرفتن . صورتم گز گز میکرد . از بس ماچم کرده بودند .

خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید . هر چند سر صف هم هرکسي سعي میکرد

پشت سر و جلوي من قرار بگيره تا بتونه با من حرف بزنه .

خانم جنت بالاي سكوي مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبريك گفت . بعد رو به همه بچه ها كرد و گفت خب بسلامتي شنيدم بزرگترين مشكل تاريخ بشري و مدرسه ما بالاخره به خير وخوشي حل شده .

بچه ها يكمرتبه زدن زير جيغ و بد دست زدن . بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت سكوت دوباره حكم فرما شد .

خانم مدير ادامه داد : چند دقيقه پيش خانم جهانشاهي به من خبر داد اتفاقي كه همه ماخالصانه از خدا ميخواستيم بوقوع پيوسته و يكي از بهترين شاگردهاي مدرسه به آرزوي قلبيش رسيده .

من از طرف خودم و همه همكارا ي مدرسه اين اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنين تبريك ميگم

باز مدرسه منفجر شد .

اينبار خانم جنت بدون اينكه در صدد خاموش كردن صداي شادي بچه ها بر بياد از سكوي جياط پايين اومد و به طرف دفتر رفت ،

بعد از دقايقي خانم جهانشاهي از سكو بالا رفت و در حاليكه سعي ميكرد جلوي اشكاش رو بگيره ، رو به بچه ها كرد وگفت : خب بچه ها يادتون هست چه قراري گذاشته بوديم ، براي روزي كه نازنين به آرزوش رسيد .

بچه با صداي بلند يك صدا گفتند : ب .... ع ..... ل ..... ه .

خانم جهانشاهي با بغضي كه توي گلوش پيچيده بود ادامه داد : پس قرار ما ساعت هفت ..... بعد از كمي مكث گفت : خب حالا برين سركلاسهاتون .

هيچكس سر جاش ننشسته بود . همه دور ميز من جمع شده بودن و ميخواستن بدون ماجرا چه

جوري جور شد .

مدتي نگذشته بود که خانم صالحي و جهانشاهي با يه جعبه شيريني تر وارد کلاس شدن .

بچه ها ناچار رفتن سر جاي خودشون نشستن . خانم صالحي رو به من کرد و گفت : نازنين بيا اينجا دخترم .

من از پشت ميزم بلند شدم و به طرفه خانم صالحي و جهانشاهي رفتم هر دو من رو بوسيدن و بهم تبريك گفتند .

بعد خانم صالحي رو به فرشته دوست صميمي کرد و گفت : فرشته خانوم نميخواي اين شيريني عروسي دوستت رو بين بچه ها تقسيم کني ؟

فرشته مثه برق گرفته ها از جاش پريد وجعبه شيريني رو از دست خانم صالحي گرفت و شروع به توزيع بين بچه ها کرد .

خانوم صالحي رو به من کرد و ادامه داد : و اما نازنين خانم موظفه . همونجور که غم وغصه هاشو با ما قسمت کرده بود حال مارو در شاديش با تعريف کردن ماجرا شريك کنه .

خانم صالحي و جهانشاهي هر کدوم تجربه تلخ يك شکست عشقي رو تو سينه شون داشتن به همين دليل خيلي صبورانه در طي اين مدت يکسال ونيم با من همراهي و همزبوني کرده بودند .

و خب الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم باخبر بشن .

من شروع کردم به تعريف کل ماجرا از شب تولد امير تا مراسم به اصطلاح مجازاتمون که در حقيقت مراسم نامزديمون بود .

مثل افسانه ها بود وقتي حرفام تموم شد نزديك ده دقيقه صدا از هيچکس در نمي اومد حتي خانم صالحي وجهانشاهي .

هرکس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمزه میکرد .

فقط صداي زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه . بر عکس همیشه هیچکس عجله اي براي خارج شدن از کلاس نداشت وخانم جهانشاهي شروع کرد به دست زدن ، بچه هام کم کم شروع کردند .

من از خوشحالي وخجالت سرخ شده بودم .

خانم صالحي در حالیکه قطرات اشکش رو با یه دستمال از چشماش پاك میکرد گفت : ب ـــــــ چه ها

قرار امشب یادتون نره ، وبعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شد ..

تا زنگ تعطیلي خورد همه چیز تحت الشعاع ماجراي من بود . دوتا از بچه ها که از اول خیلي منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدادن ، به طرفم اومدن و تبریك خشکي گفتن و با طعنه ادامه دادند : خیلي خوش بحالت شد .

لبخندي زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه

دختراي مغروري بودن و با همه بچه ها همین جور بر خورد میکردند .

تو دلم گفتم امروز نوبت منه که حال شما رو بگیرم ، اما نه اینجا و نه حالا .

زنگ آخر به صدا در اومد و من با عجله خودم رو به بیرون مدرسه رسوندم . میدونستم عزیز ترین کسم توي دنیا . دم در منتظرم .

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهاي بدجنسم کنار پیاده رو واسادن و زل زدن دارن احمد و ماشینشو که به اصطلاح بچه ها دختر کش بود . نیگاه میکنند . با خودم گفتم اینم لحظه اي که میخواستم .

به طرف ماشين احمد دويدم و بعد از سوار شدن يه ماچ يواشكي كه فقط اون دوتابدجنس ميتونستن ببين احمد رو كردم و بهش گفتم كه بره بغل دست اونا نگه داره .

احمدهم يه چشم بلند بالا گفت و ماشين رو درست جلوي اونا نگه داشت .

من شيشه رو پايين دادم و سرم رو از اون بيرون بردم و با غرور و جوري كه لجشون در بياد گفتم : بچه ها ببخشين شوهرم عجله داره و گرنه ميرسونديمتون . و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حركت كن .

انگار كه يه ليوان شربت بيد مشك يخ خورده باشم همه جيگرم خنك شد .

حرفهاي نازنين كه به اينجا رسيد . جوجه كباب روز ميز ما آماده خوردن شده بود . قبل از اينكه شروع به خوردن كنيم .

گفتم : راستي نگفتي قرار بچه ها براي امشب چيه ؟

نازنين در حاليكه سرش رو پايين انداخته بود گفت : بچه ها نذر كرده بودند شب اون روزي كه تو مال من بشي همگي دسته جمعي به امامزاده صالح برن و هركدوم يك شمع روشن كنن . و امشب اون شبه .

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت : احمد ... ميدونم تو اهل اين چيزا نيستي . اما ميشه به خاطر من امشب با بياي امامزاده صالح . تا منم همراه بچه ها نذرم رو ادا كنم .

حالا اشك تو چشماي منم حلقه زده بود . گفتم : نازنين من . من بخاطر تو حاضرم هستي ام را هم بدم . اين كه چيزي نيست . قرار گذاشتيم راس ساعت هفت كه بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بريم امامراده صالح .

بعد از اين شروع كرديم به خوردن اولين نهار تنهاي زندگييه مشتركمون .

فصل سیزدهم

بعد از نهار طبق قرار قبلي به خونه نازنين اينا رفتيم تا دايي جان شرايطي رو كه نشينده پذيرفته بوديم ، بهمون ابلاغ كنه .

وقتي رسيديم هنوز دايي نرسيده بود فرصت رو غنيمت شمرده و يه دوش گرفتم .

نازنين _____ برام حوله ولباس آورد . وقتي ازش پرسيدم از وسايل اميره . گفت : نه عزيز دلم مال خودته .

تعجب كرده بودم من چنين وسايلي نداشتم اونم خونه نازنين اينا .

نگذاشت زياد گيج بزنم . گفت : از تو جهازم آوردم . ، كاملا " اندازم بود .

گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده كردي . گفت همه شو . همه وسايل مربوط به داماد هم ، اندازه شماست عزيز دلم . ميدونستم آخرش مال خودم ميشي . بهم الهام شده بود .

نازنين برام هر لحظه غافل گير كننده بود .

اصلا " نمي تونستم پيش بيني كنم . لحظه اي بعد بايد در چه مورد غافل گير بشم . و اين هر لحظه اونو برام عزيز تر و دوست داشتني تر ميكرد .

بهر صورت رفتم حموم فكر ميكنم يكساعتي شد وان رو پر آب گرم كرده بودم توش دراز كشيده بودم . وقتي اومدم بيرون نازنين كه رفته بود حمام پايين و دوش گرفته بود . و اومد بود بال دنبال من ، خبر داد كه دايي اومده خودم رو خشك كردم ، نازنين هم اومد و موهام با سشوار خشك كرد . و فرم داد .

با توجه به اينكه لباساي بيرونم از فرم افتاده بود لباس دامادیم رو پوشيدم . البته ديگه پاپيون رو نزدم . وسايل تو جيب هامو جابجا كردمو لباسهاي كثيفم و گذاشتم توي يه پلاستيك . نازنين كه

منو تو این لباسا دید ،گفت بد جنس لباس خوشگلات و پوشیدي . حالا که اینطور شد منم لباس نامزدیم رو میپوشم . رفت لباس نامزدیش رو از تو کمدش در آورد ، لباس قبلي هاش و در آورد و اونا رو پوشید . یه آرایش مختصري هم کرد و آماده شد . خیلي زیبا شده بود درست مثل فرشته هاي توي فیلم ها .

دست همدیگر و گرفتیم و به طبقه پایین رفتیم . وقتي داخل شدیم دایي بلند شد و به طرف ما اومد هردومون رو بوسید و گفت : بنشینید خودش هم نشست .

زن دایي شربت آورد وخوردیم .

بعد شروع به صحبت کرد و گفت : قرار بود امروز من شرایط بزرگترها رو براتون بگم البته شما قبلا " نشنیده همه اونا رو قبول کردین بنابراین لازم الاجراست براي تایید سرهامون رو تکون دادیم .

دایي گفت :

شرط اول : بنا به دستور خان داداش که بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون واجب ، پنجشنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعي یعني من وشوکت وبچه هاو نصرت خان ونزهت وبچه ها وخان داداش به محضر حاج آقا کتابچي توي خیابون سي تیر میریم و شما هارو براي سه سال به عقد موقت هم در میاریم . که شما مطمئن بشین دیگه مال هم هستین .

بنا به دستور خان داداش مهریه این عقد فقط پنج سکه پهلوي طلاست که احمد آقا باید از جیب مبارك خودش این پنج سکه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده . چون مهریه یه حق ، گردن داماد وباید بدهد . پس چه بهتر همان اول بدهد .

شرط دوم : شما _____ ها باید قول بدین درسهایتان را باجدیت بخونید ، واین ازدواج نباید باعث افت

تحصیلي شما بشه بلکه باید با کمك هم کاري کنید که در شما ایجاد رشد کنه .

و من بیشتر از احمد توقع دارم که ضمن برخورد جدي با امتحانات نهایي ، امکان ورودش به دانشگاه رو هم فراهم کنه و در ضمن مشوق وراهنماي نازنین براي برگشتن به روزهاي ایده ال درسیش باشه . چون متاسفانه مدتي بود که نازنین اونطور که باید وشاید به درساش نمیرسید . حالا که همه چیز به خوبي و خوشي گذشته باید این مافات رو جبران کنه .

شرط سوم : شما میتوانید در خانه ما یا نصرت خان باشید . اما یادتون باشه باید عدالت رو بین ما رعایت کنین . چون هردو خانواده شما رو خیلي دوست دارن . بعد اضافه کرد این آخري شرط خودم بود . و همراه با لبخندي که حاکي از عشق زیاد به ما بود اشك ازچشمش خارج شد ما بلند شدیم به طرفش رفتیم . و اینبار من هر طوري بود دستش رو بوسیدیم . نازنین هم همین کار رو کرد .

من گفتم : دایي جان من به شرافتم قسم میخورم و قول میدم که تمام سعي و تلاشم را درجهت انجام این تعهدات ومهمتر از اون خوشبختي نازنین به کار ببندم . بعنوان تقدیر و پیش در آمد این قول این رو هم به شما تقدیم میکنم .

دست کردم تو جیبم و کپي نامه واحد اداري سازمان رو که صبح گرفته بودم به دایي دادم .

دایي اشکاش و پاك کرد و عینك مطالعه اش رو به چشمش زد و شروع کرد به خوندن نامه با صداي بلند .

بدینوسیله مجوز استخدام رسمي آقاي احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد

بديهي است نامبرده در صورت ارايه پايان نامه دوره دبيرستان در پايان تحصيلي سال جاري از اين حق ويژه كه بدون شركت در آزمون عمومي دانشگاه ها در دانشكده راديو تلويزيون ملي ايران مشغول به تحصيل گرددبر خوردار ميباشد . معاونت امور اداري و پرسنلي منصور عدالتخواه . مورخ بيست وسوم اسفند ماه دوهزارو پانصدو سي وچهار شاهنشاهي .

نازنين نامه رو از دست دايي گرفت ودايي مجددآ بطرفم اومد ومنو ماچ كرد و گفت : ميدونستم روسفيدم ميكني پسرم .

نازنين به طرفم برگشت و گفت : ناقلا چرا اينو قبلا " به من نشون ندادي .

گفتم امروز صبح كه رفتم اداره اين نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد .

نازنين رو به دايي وزن دايي كرد گفت باباجون مامان جون ببخشيد ميدونم جلو بزرگتر اينكارا زشت اما نميتونم جلوي خودم رو بگيرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش گرفت صورتم و به لباش نزديك كرد . اما تا رسيد به صورتم يه گاز كوچولو از لپام گرفت .

من كه شوكه شده بودم يه جيغ كوچولوي نا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم .

نازنين گفت : اين گازو ازت گرفتم كه ديگه چيزاي به اين مهمي رو يادت نره اول به من بگي . همه زديم زير خنده . زن دايي به طرف من اومد وگفت منم كه حق دارم دوتا ماچ دومادم و بكنم . ومنتظر جواب نشد صورت منو ماچ كرد و گفت : مادر انشالله خدا هميشه دلت رو شاد كنه ..... و زد زير گريه . حالا گريه نكن كي گريه كن .

جوري كه همه منقلب شدن . از جمله خود من . بي اختيار اشكام سرازير شد .

بعداز مدتي بر گشتيم اتاق نا زنين كه حال اتاق هر دوتامون بود . نازنين در اتاق رو كه بست گفت : خوتو آماده كن كه ميخوام گاز دوم زن وشوهري مونو ازت بگيرم .

گفتم : نميشه عفوم كني ؟

گفت بخشش در كار نيست فقط بهت ارفاق ميكنم اجازه ميدم چشماتو ببندي و گازت بگيرم كه زياد دردت نياد .

تسليم شدم و خودم رو آماده گاز كردم . گرماي لبهاي نازنين رو كه به صورتم نزديك ميشد حس كردم چشمامو به هم فشار بيشتري آوردم كه گونه هام منقبض بشه و درد كمتري احساس كنم . كه نازنين لبهاشو روي لبهام گذاشت وشروع كرد به بوسيدن من . يك بوسه گرم و طولاني . حس ميكردم از روي زمين كنده شده ام و حداقل يك متر با اون فاصله دارم .

بيش از نيم ساعت اين بوسه طول كشيد . ساعت شش ونيم بود كه نازنين يه چادر سفيد گذاشت تو كيفش و راه افتاديم به طرف امامزاده صالح .

فصل چهاردهم

وقتي وارد صحن امامزاده شديم داشتم از تعجب شاخ در مياوردم تقريبا " تمام بچه هاي مدرسه جعفريه تجريش توي صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالي اون رو پر كرده بودند .

جمعيت زوار با تعجب به اين صحنه نگاه ميكردند . حدود دويست تا دختر با چادر سفيد درحاليكه شمع هاي خاموشي در دست داشتند بشكل يك حلال ماه منظم كنار هم ايستاده بودن .

وقتي ما رسيديم دالاني باز كردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدايت كردن .

اصلا " از شلوغ بازيهاي صبح خبري نبود .

خانم صالحي و خانم جهانشاهي هم بدون هيچ تفاوتي مثل بقيه بچه ها تو صف ايستاده بودند .

وقتي ما وسط حلال قرار گرفتيم يكي از بچه ها با صداي بلند شروع به صحبت كرد .

همه ميدونيم براي چي امروز اينجا جمع شديم . .... براي اداي يه نذر . براي تشكر از خالقي كه به دعاي بندگانش گوش ميكنه و اونارو بنا به مصلحت وبزرگي خودش برآورده ميكنه .

همه ما نذر مشتركي داشتيم براي يكي از دوستامون ، ..... دوستي كه غصه بزرگي تو دلش داشت .

دلي كه خيلي پاك و بي آلايش بود ، كه اگه اينطور نبود ، اين همه آدم رو يكجا همدرد و همرنج خودش نميكرد .

ما همه مون اونو دوستش داريم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود . ما آرزو ها وآمال خودمون رو در بر آورده شدن آمال و آرزوي اون ميديديم ..... و امروز اون به آرزوش رسيده و ما اينجا جمع شديم تا نذري رو كه يكدل با هم بسته بوديم ادا كنيم .

شديدا " تحت تاثير قرار گرفته بودم ونميتونستم جلوي اشكم رو بگيرم نه من ، همه كساني كه اونجا بودن . حتي كساني كه اصلا " از ماجرا بي خبر بودن ، بي اختيار گريه ميكردن . انگار هر كس براي گمشده و نياز خودش گريه ميكرد .

خانم صالحي وجهانشاهي دوتا تاج گل كوچيك وقشنگي رو كه با گل مريم درست كرده بودن به طرف ما آوردند يكي رو روي سر نازنين و ديگري رو رو ي سر من گذاشتن .

بعد از اون بچه ها يكي ،يكي شمع هاشونو روشن كردن و شروع كردن آروم آروم به طرف ما حركت كردن . هر كدوم در فاصله اي معين در يك مدار دايره اي شمعش رو زمين ميگذاشت و به اين ترتيب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ايجاد كردند . منو نازنين در ميون هاله اي از نور قرار گرفته بوديم . هوا ديگه تاريك شده بود و نور شمع ها همه فضاي محوطه شمالي امامزاده رو روشن كرده بود . وما در مركز اين نور بوديم .

بچه ها حال ديگه با صداي بلند گريه ميكردند و اشگ شوق ميريختند هركس در حال عبور بود بي اختيار با ديدن اين صحنه مي ايستاد و بعد از لحطه اي گريه ميكرد .

شور ي به پا بود وهمه به خاطر نازنين من . به خودم ميبالیدم مثل سردار فاتحي كه از يك نبرد بزرگ پيروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم وبدينوسيله ميخواستم بگم تمامي اين كارها به خاطر همسر زيبا و دلپاك منه .

تمام كساني كه اونشب اونجا بودن فرشته اي رو در لباس انسان ديدن و در دفتر دلشون تصوير زيباي اونو ضبط كردند .

مراسم نذر تموم شد و بچه ها كه حالا صفاي قلبي ويژه اي هم پيدا كرده بودند . همديگر رو بغل ميكردن وبهم تبريك ميگفتن .

در اين اثنا كوكب خانم باچشماني كه از شدت گريه قرمز قرمز شده بود به طرف ما اومد و اول نازنين رو بغل كرد و ماچ كرد .

بعد هم به سراغ من اومد و گونه ها و پيشاني من رو ماچ كرد و گفت : خدا عزتت بده ، ..... خدا از بزرگي كمت نكنه .... خدا هر آرزويي كه داري بر آورده كنه، ..... خدا به عزت اين آقا همیشه سر بلندت كنه .....

و ادامه داد : احمد آقا من پنج تا دختر شوهر دادم . اما به جلال خداوندي قسم اينقدر كه از عاقبت بخيري اين دختر خوشحال شدم از عروسي دختراي خودم خوشحال نشدم

اين آقا همين الان از جفت چشم كورم كنه اگه دروغ بگم ، ..... علیل و ذلیلم كنه ، اگه دروغ بگم ..... احمد آقا اين دختر يه فرشته است ، يه فرشته ..... پيرزن اين حرفها رو ميزد ومثل ابر بهاري گريه ميكرد . دستهاي پينه بسته از زحمت شبانه روزيش رو گرفتم و بوسيدم

.....

دستش رو از تو دستم کشید و مادرانه روي سرم گذاشت . و به اين وسيله محبت خودش رو نسبت به من بيان کرد .....

ساعت ده ونيم بود که به خونه برگشتيم . زن دايي شام خوشمزه اي درست کرده بود . خورديم وبراي استراحت به اتاقمان رفتيم . فردا قرار بود بعد از تعطيل شدن مدرسه نازنين به خونه ما بريم واسه همين نازنين براي دو روز لباس برداشت وتوي يك ساك گذاشت که صبح بذاريم تو ماشين .....

..... وبعد خوابيديم در حاليکه محکم همديگر رو در آغوش گرفته بوديم . روز بعد نازنين رو به مدرسه رسوندم و براي انجام بقيه کارها يه سر رفتم تلويزيون و بعد سري به بانك زدم تا مقداري پول از حسابم بگيرم . بعد يه زنگ زدم خونه خاله اشرف اينا و براي داريوش پيغام گذاشتم که بعد از ظهر يه سري بياد خونه ما ،

با مامان هم تماس گرفتم و گفتم براي نهار ميريم خونه . مامان گفت : اگر غير از اين ميکردي پوستت رو ميکندم .

يه ذره قربون صدقه اش رفتم و يه ماچ از پشت تلفن براش فرستادم . گفت : من کي پس اين زبون تو بر اومدم که الان بربيام ؟ ..... بعد ادامه داد تا نياين سفره پهن نميشه ..... خلاصه اگه دير بيايي بايد جواب بابات و داداشاتو بدي ..... گفته باشم .....

گفتم : چ ..... ش ..... م اوچيکتم ننه .

لجش ميگرفت . بهش ميگفتم ننه اما من خودم خيلي خوشم ميومد . داد زد : مگه پات نرسه خونه يه ننه اي نشونت بدم ..... خنديدم وگفتم : ن ..... ن ..... ه .... مي ..... خوا ..... مت .....

خداحافظ .

و گوشي رو قطع كردم . طبق قرار ساعت يك رفتم دنبال نازنين و با هم به طرف خانه حركت كرديم اين اولين روزي بود كه نازنين بعنوان عروس خانواده . پا به خانه ما ميگذاشت .

سر راه گفت : احمد ميشه يه دسته گل بگيريم ....

گفتم : هرچند تو خودت زيباترين گل دنيايي . اما چون تو ميخواي چشم .

دسته گلي گرفتيم و ساعت پنج دقيقه به دو بود كه رسيديم . نميدونم كليدم رو كجا گم كرده بودم ناچار دكمه اف اف رو فشار دادم . اردشير برادر كوچيكم گفت كيه ؟ گفتم : منم داداش .

يه مرتبه ذوق زده داد زد : مامان داداش اينا اومدن ..... و بدون اينكه در رو باز كنه گوشي اف اف و گذاشت زمين .

من و نازنين خندمون گرفت .... نازنين دوباره زنگ و زد . اينبار اشكان برادر وسطيم گوشي رو بر داشت گفت : بله

نازنين گفت : سلام اشكان جان .

اشكان جوابداد : سلام زن داداش الان اومدم

وبدون اينكه در رو باز كنه . گوشي رو گذاشت زمين .

در اين لحطه در خونه از پشت باز شد . همين كه در و هول داديم كه داخل بشيم ديدم اردشير پشت در .....

دويد و دست نازنين رو گرفت و گفت : سلام زن داداش . نازنين دولا شد و اونو يه ماچش كرد .اردشير هفت سال داشت و كلاس دوم بود . شيطون و بازيگوش . اما بسيار مهربون . در همين موقع مامان وبابا و اردشير هم از راه رسيدن اردشير يه منقل كه از توش دود اسفند به هوا

میرفت دستش بود در همین زمان گوشه حیاط منوچ خان قصاب محل مون رو دیدم که داشت گوسفندي رو هول میداد و به طرف ما میومد .

نازنین گفت : اوه پس باز نکردن در فلسفه اي داشته .

منوچ خان گوسفند و جلوي پاي منو نازنین زد زمین و ذبح کرد .

در همین حال سه تا خاله هام (عمه هاي نازنین .) وبچه هاشون هم يكي يكي از در راهرو بیرون اومدن وحسابي حیاط شلوغ شد .

با سلام و صلوه ما رو داخل خونه بردن سفره پهن بود فقط منتظر ما بودن به خاطر اینکه بیش از این معطلشون نکنیم من ونازنین فورا " رفتیم و آبي به دست و صورتمون زدیم وسر سفره نشستیم . نهار باقالي پلو با گوشت ماهیچه بود يعني غذاي مورد علاقه من . یه بشقاب کشیدم ودوتايي با نازنین شروع کردیم به خوردن .

بعد ازظهر حدود ساعت پنج ونیم بود که يكي يكي سرو كله شوهر خاله ها پیدا شد اول آقا قدرت شوهر خاله شوکت که خاله بزرگم بود .

بعد آقا جواد شوهرخاله اشرف وباباي اردشیر آخرهم آقا مصطفي شوهر خاله فرح که کوچك ترین عضو خانواده مامان اینا بود .

شیش و ده دفیفه ام سرد کله اردشیر که از تمرین کانگ فو بر مي گشت پیدا شد . دیگه خونه حسابي غلغله شده بود بابا اینا مشغول برپایي آتیش براي کباب کردن جیگرها شدن . طبق هماهنگي هاي بابا منوچ خان ده دست دل و جیگر اضافي برامون آورده بود . بچه ها یه گوشه دیگه حیاط مشغول بازیهاي کودکانه خودشون بودن خاله ها هم طبق معمول سنوات گذشته در گیر غیبت پارتي و حرفهاي دیگر زنانه .

منو نازنين هم كنار باغچه قشنگي كه عشق بابا بود و خودش بهش ميرسيد . مشغول نجواي عاشقانه بوديم .

با اومدن داريوش ناگهان همه چيز بهم ريخت . تا رسيد با همه سلام و عليك كرد و يه راست اومد سراغ من و نازنين . رو به نازنين كرد و

گفت : ا ..... و ..... مردني از من داريش ها ..... داريوش با همه شوخي داشت حتي با آقا دايي كه هيچكس جرائت نميكرد حتي توچشماش مستقيم نيگاه كنه ..... چون نازنين نسبت به قدش كمي لاغر بود اداريوش مردني صداش ميكرد .

بعد رو به من كرد گفت : مگس بي باك . اينم اسم من بود تو لغتنامه داريوش . (به دو دليل اين اسم و رو من گذاشته بود يكي اينكه من تو اين فيلم به جاي يكي از شخصيتهاي اون حرف مي زدم و دوم به خاطر عينكم) تو ام اگه روتو زياد كني يه فن كنگ فو بهت ميزنم كه از قدقد بيافتي . پس مثه بچه آدم دست از سر مردني ور ميداري كه بره محفل نسوان خودتم دنبال من ميايي كارت دارم . بلند شدم يدونه زدم پس گردنش و دستش از پشت پيچوندم و دستمو انداختم دور گردنش . فورا جا زد وگفت : بابا شوخي كردم شما كه ميدونين ما زمين خورده شما هستيم يه ذره بيشتر دستشو پيچوندم گفت عبدم عبيدم خوارم ذليلم فنتيل لاستيك ماشينتم اصلا " هرچي

شما بگين هستم . گفتم مثه بچه آدم اول عذر خواهي ..... ازكي؟ گفت چشم ... چشم ..... نازنين خانم من خر شوهرت كه هيچ خر خودت و جد وآبادتم هستم .

نازنين كه خيلي داريوش اذيتش ميكرد فرصت مناسبي پيدا كرده بود گفت : اينا كه گفتي : يه بخشي از وظايف سازمانيته . اما براي اينكه عذر خواهي تو رو بپذيرم بايد پنج دفعه صداي

بزغاله در بياري اونم با صداي بلند .

گفت : تخفيف با يه فشار به دستش شروع كرد به بع بع كردن نازنين گفت : عزيزم بخشيدمش .

گفتم : اين تيكه رو شانس آوردي و اضافه كردم خب حالا نوبت چيه . گفت : بدبختي و بيچارگي من .

دستش رو ول كردم و گفتم : نه وقت عفو بخشش .

يه خورده كت وكولش تكون دادتا فشار ناشي دست منو از بدنش خارج كنه

بعد گفت : باشه عفو ميكنم .

پامو زدم زمين خيز برداشت در بره گفتم : نترس بزغاله اينم اسم رسمي داريوش در شوخي ها بود . فلسفه اش هم اين بود كه دايم دهنش ميجنبيد يا ميخورد يا بع بع (حرف ميزد .)

بهر صورت نازنين رو يه ماچ كردم وگفتم : عزيزم تو چند دقيقه اي برو پيش مامان اينا من اين رو ارشادش كنم . . نازنين كه متوجه شده بود مابايد باهم حرف بزنيم بلند شد و رفت تو جمع عمه هاش .

به داريوش گفتم : بريم تو اتاق من كارت دارم . بعد راه افتادم واونم دنبالم اومد بالا .

گفتم : خوب گوش كن بين چي ميگم دست كردم تو جيبم و پنج هزار تومان از جيبم در آوردم و دادم دستش و گفتم : قضيه مراسم عقد ما رو كه ميدوني . در حاليكه به پولا نگاه ميكرد گفت آره . گفتم آقا دايي گفته پنج تا سكه . ما هم اطاعت امر ميكنيم . تو فردا برو بانك ملي شعبه مركزي تو خيابون فردوسي .

گفت : خودم بلدم عقل كل مگس بي باك .

يدونه زدم تو سرش گفتم : مرتيكه من ديگه زن دارم تو حق نداري بامن شوخي كني . ا لبته من

هرچي دلم بخواد حق دارم بهت بگم . يكي ديگم زدم تو سرش . و ادامه دادم : ميري بانك پنج تا سكه پنج پهلوي طلا ميخري . زنگ زدم پرسيدم هركدوم حدود چهارصد وهشتاد تومن ميشه ، كه جمعش براي پنج تا ميشه حدود دو هزار و پانصد تومن . بقيه رو هم بند و بساط يه مهموني رو جور ميكني براي شب جمع خونه ما . منم هيچ كمكي نميرسم بكنم مسئول همه چي خودتي .

گفت : زياد نيست .

گفتم : نه ميخوام همه چي تكميل باشه . دعوت كردن بچه ها هم با خودت . منم چندتا از دوستاي اداره رو ميخوام بگم كه فردا اينكارو ميكنم .

بعد براي هفته بعد همين برنامه رو خونه نازنين اينا داريم كه بعدا " هماهنگي ميكنيم .

بعد از تموم شدن حرفام گفتم : حالا تو بنال .

گفت : سپيده زنگ زد .

زدم تو سرم . گفتم : بهش گفتي من ز ....

گفت : آره .....

گفتم : چي گفت .

داريوش گفت : هيچي تبريك گفت و گفت : بهت بگم باهاش تماس بگيري . از قبل از عيد دنبالت ميگرده . باهات كار واجب داره .

پرسيدم : ناراحت نشد .

گفت : يه كم تو لب رفت اما ناراحت نشد .

خواهش كرد حتما " باهاش تماس بگيري .

سپيده دوست دختر من بود ، كه گاهي كه منو پيدا نمي كرد با داريوش تماس ميگرفت . چون با

هم بيرون زياد ميرفتيم . با داريوش هم صميمي شده بود . سپيده دو سال پيش با پيشنهاد من وارد عرصه بازيگري سينما شده بود و چندتا فيلم هم نقش هايي بازي كرده بود چند ماهي از من بزرگتر بود اما چون خيلي ظريف بود خيلي اين تفاوت سني به چشم نميخورد . به اردشير گفتم جلو زبونتو ميگري تا خودم ماجرا رو ظرف دو سه روز آينده تموم كنم .

گفت : خرج داره .

يكدونه محكم زدم پس گردنش و گفتم : اينم خرجش .

گفت : چرا ميزني ؟

گفتم : براي اينكه حقته .

گفت : نپرونش بچرخون طرف من .

گفتم : آخه توفه به چيه تو دلش خوش باشه ؟ بلدي حرف بزني ؟خوش تيپي ؟ .....

پريد وسط حرفم و گفت : از تو كه خوشتيپ ترم .

گفتم : آره بخصوص با اون موهاي اجق وجقت .

گفت : تو خري نمي فهمي اين مد روزه .

گفتم : ببر صداتو ..... حالا م بجاي پر حرفي بلند شو بريم پايين .

فقط ديگه سفارش نكنم ها . حرفا ماباهم شوخي بود . هم من وهم او خيلي همديگر رو دوست داشتيم منتها با هم اينجوري حرف ميزديم . بلند شديم و رفتيم پايين . تا رسيديم نازنين فوري از مامان اينا جدا شد و خودش رو به من رسوند . در همين زمان چند سيخ دل وجيگر و گذاشتن جلوي من و نازنين .

صبح ، بعد از رسوندن نازنين به مدرسه . ميخواستم برم پيش هوشنگ آرايشگرم بايد كمي به

وضع موهام ميرسيدم و براي پنجشنبه هم باهاش هماهنگ مي كردم،

آرايشگاش توي ميدون ونك بود .

خيلي زود بود . واسه همين اول سري زدم به كله پزي ، نرسيده به چهار راه پارك وي و خودم ساختم .

وقتي از كله پزي خارج شدم ، با مدرسه تماس گرفتم .

آقاي حيدري دبير ورزشمون گوشي رو بر داشت .

سلام كردم .

جواب بلند بالايي داد و گفت : به به شاه دوماد ..... بي معرفت ..... يواشكي ..... بي سر وصدا ..... باشه .... باشه .....

حسابي داغ كرده بودم تو دلم داريوش رو چپ و راست ميكردم، گفتم : آقاي حيدري در خدمت شما هستيم انشالله .....

گفت : شوخي كردم پسرم .... خوشبخت باشي ..... خيلي خوشحال شدم ، شنيدم ....

تشكر كردم و گفتم : ببخشين آقاي ضرغامي دم دست هست؟

گفت : اگه نباشه هم ميارمش دم دست .... چند لحظه گوشي رو نگهدار .....

بعد از مدت كوتاهي ، آقاي ضرغامي هن وهن كنان از پشت تلفن گفت : بفرماييد جناب بازرس .....

گفتم : بازرس كيه ، منم آقاي ضرغامي .....

عصباني گفت : اي حيدري ذليل مرده ، قلبم اومد تو دهنم ....

گفتم : چيه؟

گفت : اين حيدري ..... بمن گفت بازرس منطقه پشت خطه ..... دوييدم .....

يك بلايي سرش بيارم كه مرغا كه هيچي ..... مرغانه هام به حالش گريه كنن .....

بعد ادامه داد : خوب ..... خوبي پسر؟ .....

گفتم : ممنون .....

گفت : بگو .... چيكار داري؟ .....

گفتم : آقا تو تموم مدرسه جار زدين ؟

گفت : دور از جون شما من غلط كرده باشم ..... كار اون پسر خاله خوش چونه

خودتون ..... معرف حضورتون كه هستن ؟ .....

گفتم : ب ..... ل ..... ه .

گفت : خب كارت رو بگو كه حسابي سرم شلوغه .....

گفتم : ميخواستم به اطلاعتون برسونم . تعداد كاستهاي خانم هايده جان دوبرابر شد .....

خوشحال گفت : جان من ..... احمد جان تو چقدر ماهي .....

گفتم : قابل شما رو نداره .....

گفت : خب حالا چيكار بايد بكنم .....

گفتم : هيچي اين پسر خاله دهن لق ما هم تا پنجشنبه نمياد .....

ناگهان لحنش عوض شدو گفت :..... احمد آقا جان ببخشيد معامله بي معامله .... منم يه سنگ

ميزارم رو دلم و از خير نواراي خانم هايده جان كه الهي فداش بشم من ..... ميگذرم .....

گفتم : واسه چي؟ .....

گفت : من مخلص خودتو هفت جد وآبادتم هستم ..... اما داريوش خان دهن لق ، دودمان منو

به باد میده ..... آقا فرداس که تو مدرسه چو بندازه ..... که آقاي ضرغامي نوار خانم هايده جان گرفت و ..... خلاصه ديگه .....

گفتم : آقاي ضرغامي .... اين حرفا چيه؟ ..... من چيزي بهش نمي گم ..... مطمئن باش .....

گفت : احمد آقا جان ..... خر ما از كره گي دم نداشت .....

گفتم :..... آقاي ضرغامي .....

گفت : احمد آقا جان اصرار نكن .....

با لحجه رشتي گفتم : آقاي ضرغامي جان تي بلا مي سر گوشت بدم من ..... و ادامه دادم ، من يه كارت افتخاري دارم براي كاباره ميامي .....

گفت : خب مبارك باشه ..... من چيكار كنم .....

گفتم : سلامت باشين ..... آخه نميدونين آقاي ضرغامي جان ..... خانم هايده جون هر شب اونجا برنامه زنده داره .....

اينو كه شنيد ..... نيشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : راست ميگي احمد آقا جان .....

گفتم : دروغم چيه؟ .....

گفت : يعني .....

گفتم : ب .... ل ..... ه ..... خود خودش از نزديك ميشه ديدش حتي شايد بشه يه چند دقيقه اي بشه

دعوتش كرد سر ميز .....

آه بلندي كشيد و توي رويا فرو رفت .....

گفتم : آقاي ضرغامي پشت خطي ..... دوباره آهي كشيد وگفت : آره احمد آقا جان ..... بگو گوش ميكنم .....

گفتم : آقا وقتتون رو نگيرم ،آخه گفتين خيلي كار داريـن .....

گفت : گور پدر كار .... اصلا از قديم گفتن كار مال تراكتوره ..... داشتي ميگفتي ..... در همين زمان گفت : زهر مار .....

مگه نمي بيني دارم در مورد يه موضوع بسيار مهم با تلفن حرف ميزنم ..... برو پشت در واسا تا بيام .

فهميدم با يكي از بچه هاس .....

گفتم : چيزي شده .....

گفت نه اين رسولي كلاس سوم بود ..... ميبينه دوتا مهندس دارن با هم حرف ميزنن ، اومده ميگه بيلم كو ..... شيطونه ميگه ..... استغفرالله ..... تو بگو عزيز جان .....

گفتم : ميخواستم بگم اگه افتخار بدين در خدمت شما هم باشيم .....

مثل بچه ها ذوق زده شد و گفت : احمد آقا جان ..... به سرت قسم .... من هميشه گفتم و بازم ميگم ، اگه توي اي بيست وچند سال خدمتم .... چه اون موقع كه رشت بودم و چه از زماني كه اومدم اين تهرون خراب شده ..... يه دونه دانش آموز با معرفت داشتم ، خودت بودي و بس .....

گفتم : شما لطف داريـن ..... پس انشالله برنامه اش رو مي چينم ..... اين داريوش ..... گفت : فقط محض گل روي احمد آقا جان خودم ..... وگرنه اگه به خود نكبت دهن لقش اگه بود صد سال سياه .....

گفتم : دستت درد نکنه آقاي ضرغامي .....

گفت : خواهش ميكنم ..... فقط نوارها يادت نره .....

گفتم : اونم به چشم ..... و خداحافظي كردم .

به طرف آرايشگاه حركت كردم ..... ساعت هشت و ده دقيقه بود كه به اونجا رسيدم .

شاگرد هوشنگ تازه داشت كركره رو ميداد بالا .

هوشنگ تا چشمش به من افتاد به طرفم اومد و با من رو بوسي كرد . با خودم گفتم ... اي داريوش ..... فكر كردم هوشنگ رو هم با خبر كرده . اما خيلي زود فهميدم نه ..... در جريان نيست .....

يه يك ربعي طول كشيد تا هوشنگ آماده شد . يه دستي به موهاي سرم و صورتم كشيد و مرتبشون كرد و بعد موهام و شست و با سشوار فرم داد .

همينجور كه كار ميكرد ماجرا رو آروم آروم براش تعريف كردم و بهش گفتم كه براي پنجشنبه بعد از ظهر يه وقتي برام بذاره .

خيلي خوشحال شده و تبريك گفت ، يه وقت واسه چهار بعد از ظهر پنجشنته برام گذاشت .

موقع خارج شدن هم هر كاري كه كردم پول نگرفت ..... خواستم به شاگردش هم انعام بدم نذاشت ..... به شوخي گفت : پنجشنبه دوبله ميگيريم ..... ديدم اصرار بي فايده است . تشكر كردم و از آرايشگاه خارج شدم .....

ساعت از ده و نيم هم گذشته بود با خودم گفتم، سپيده ديگه بايد از خواب بيدار شده باشه به مغازه هوشنگ برگشتم و اجازه گرفتم يه زنگ بزنم .....

بعد تلفن سپيده رو گرفتم . هفت هشتا زنگ خورد تا گوشي رو برداشت ..... هنوز خواب آلود

بود گفتم : سلام .

گفت : زهر مار و سلام ..... مگه گیرت نیارم .....

گفتم : سپیده .....

گفت : همون که گفتم . زهر مار ..... بد نقشه اي برات کشیدیم .....

خندیدم و گفتم کشیدین .....

گفت : اره ..... کشیدیم ..... منو لیلا .....

گفتم : آخه چرا؟ .....

جواب داد : میفهمي .....

پرسید : کجايي .....

گفتم : ونك هستم .....

گفت : بیا خونه کارت دارم .....

گفتم : باید برم دنبال .....

نذاشت حرفم تموم بشه ، گفت : آهان ..... دنبال دختر شاه پریون ..... نازنین

خانم .....

گفتم : آره ..... اشکالي داره .....

گفت : نه ..... چه اشکالي داره ..... هرچي نباشه همسرت دیگه ..... پوستت رو غلفتي

میکنم . مگس بیباك ..... دم درآوردي واسه من .....

گفتم : سپیده ..... گوش کن .....

قهقه خندید وگفت : نه تو گوش کن ..... شوخي کردم باهات ، بهت تبریك میگم ، نمیتونم

بگم خيلي خوشحال شدم ..... اما خوشحالم ، برات آرزوي خوشبختي ميكنم ..... ببين ما هنوز دوست هستيم ..... مثل قبل . نازنين هم به جمع مون اضافه شده ..... قبول .

گفتم : قبول .....

ادامه داد : ببين از شوخي گذشته، يه پيشنهاد كاري بهم شده ميخوام باهات مشورت كنم ..... واسه همين امروز بايد حتما ببينمت ..... ساعت چهار با ليلا ..... تريا شاه عباس قرار دارم منتظرت هستم ..... البته با عروس خانم خوش شانست .....

گفتم : كلكي كه در كار نيست؟

گفت : نه به جون تو .....

گفتم : باشه ..... خداحافظي كردم و گوشي رو گذاشتم .

فصل هفدهم

چند دقيقه اي معطل شدم تا نازنين از مدرسه اومد بيرون . سوار شد و بعد از بوسيدن من پرسيد : خب چيكاره ايم امروز ؟

گفتم : بازم عاشق و معشوق .....

خنديد و گفت : نه جدي؟

گفتم : امروز برنامه مون خيلي پر ، اميدوارم خسته نشي ....

لبخندي زد و دوباره ماچم كرد . گفت : عزيزم با تو هيچوقت خسته نميشم . نفست كه بهم ميخوره زنده ميشم ..... جون ميگيرم ..... سبك ميشم و ميخوام پرواز كنم .....

اينبار من اونو بوسيدم و راه افتادم .

پرسيد : كجا ؟

کفتم : بازارچه صفویه ؟

گفت : اونجا براي چي؟

جواب دادم : براي خريد ، عزيزم .... ، مثل اينكه پنجشنبه عقد كنون مونه ها ..... يادت رفته .....

گفت : اما ما كه چيزي احتياج نداريم .

گفتم : اين يه روز ويژه براي ماست بنا بر اين بايد . يه چيز مناسب اين روز بپوشيم ..... ديگه چيزي نگفت .....

حدود يك ربع طول كشي كه به بازار چه رسيديم . بعد از خوردن دوتا پيتزاي چاق و چله خريد هاي لازم رو انجام داديم و نزديك ساعت 3.5 بود كه به طرف سينما شهر فرنگ توي خيابون عباس آباد حركت كرديم . رستوران ، تريای شاه عباس درست روبروي در سينما در سمت جنوب خيابون عباس آباد قرار داشت . خيابون شلوغ بود اما ، ما درست سر ساعت چهار رسيديم .

وقتي وارد شديم . سعيد رو ديدم كه يه گوشه نشسته بود و تو فكر بود ..... مدتي بود باهم حرف نميزديم .... به همين دليل به طرف ديگه سالن رفتيم و پشت يه ميز نشستيم . آقاي دلدار صاحب تريا تا متوجه ورود ما شد . فوري سر ميز ما اومد و يه چاق سلامتي گرم كرد و دستور داد دوتا قهوه برامون بيارن .

پرسيدم : سپيده اينا نيومدن .

كفت : نه سپيده خدمت رسيدم هم براي عرض تبريك و هم بگم . سپيده خانم زنگ زد گفت : با چهل دقيقه تاخير ميرسن ..... ولي گفتن حتما ميان منتظرشون بمونين .

تشکر کردم و آقاي دلدار به دفتر ش رفت .....

در این زمان نازنین که تازه سعید رو دیده بود . بازوي منو فشار داد و گفت : احمد سعید کنگرانیه ها .

نمیدونست ما با هم رفیقیم . اون اصلا دوستان منو نمیشناخت . میدونست دوستان زیادي دارم . اما .....

گفت : احمد ناراحت نمیشي برم یه امضا ازش بگیرم .....

خودم زدم به اون را و گفتم از کي ؟ .....

گفت : از آقاي کنگراني .....

گفتم : آدم قحط تو میخواي از اون امضا بگیري ....

کفت : نگو تورو خدا همه بچه هاي مدرسمون واسش میمیرن .....

گفتم واسه کي . این .....

گفت : اره .....

پرسیدم تو چي؟

گفت : من فقط واسه تو میمیرم .....

گفتم : حالا که اینطور برو بگیر .....

نازنین بلند شد و بطرف میز سعید رفت . سلام کرد و میخواست حرف بزنه که من باصداي بلند گفتم : ا ..... و ..... احترام بذار .....

ملکه سر ورته .....

نارنین خشکش زد ..... مونده بود چي بگه .....

سعيد سرش و برگردوند و گفت : با كي بودي؟ .....

گفتم : مگه غير از ما اينجا كس ديگه اي هم هست .....

از جاش بلند شد و به طرف من اومد ..... در همين حال گفت : چي گفتي؟

نازنين رنگش پريده بود ..... نميدونست چه اتفاقي افتاده .....

من با صداي بلند دوباره گفتم : كري ؟ گفتم ملكه سرورته احترام بذار .....

در اين زمان سعيد به ميز ما رسيد . دست انداخت خيلي جدي يقه ام رو گرفت و گفت : ايشون

تاج سرمان . اما بنده ولينعمت حضرتعالي هستم ..... بعد پرسيد : كي تا حالا .....

گفتم : چهار پنج روزه .....

گفت : آشتي ؟

گفتم : جهنم .... آشتي .....

منو بغل كرد و گفت : لا مسب چيكار كردي؟ گفتم يه فرشته رو به همسري گرفتم ..... الانم

پشت سر ت واساده و از ترس قالب تهي كرده .....

فوري برگشت و گفت : ببخشين خانم .....

گفتم : نازنين دختر دايي و همسرم .....

دستش رو دراز كرد و با نازنين دست داد و گفت : ببخشين نازنين خانم مقصر اين .....

نذاشتم ادامه بده . گفتم : بگذريم ، بطرف نازنين رفتم و كمكش كردم بشين . هنوز گيج بود . به

سعيد گفتم بشين ....

گفت : نه بايد برم ، قرار دارم . اما بايد ببينمتون .

گفتم : پنجشنبه خونه ما ..... منتظرت هستم ..... يه جشن كوچولو داريم .....

گفت : باشه ..... پس تا پنجشنبه .....

رفت و وسایلش رو جمع کرد و دستي تکون داد و به طرف صندوق رفت .....

بعد داد زد و گفت : من حساب میکنم .

گفتم پولاتو خرج نکن ..... تو میدوني ما چیزي نخوردیم حساب میکني ..... هردو خندیدیم .....

گفت : از شوخي گذشته امروز مهمون من هستین .

جواب دادم گفتم : که ول خرجي نکن ..... به این سادگي و ارزوني نمیتوني سر وته

قضیه رو هم بیاري ..... باید درست حسابي بندازمت تو خرج .....

دستي تکون داد و در حالیکه از در خارج میشد . گفت : من پس زبون تو بر

نمیام ..... خداحافظ .....

به این ترتیب من و سعید بعد از سه هفته با هم آشتي کردیم .

نازنین دیگه کم کم داشت حالش بهتر میشد و از شوك شوخي ما بیرون مي اومد . رو به من

کرد و گفت : شما دوتا باهم دوستین ....

گفتم : ساعت خواب عزیز دلم .....

گفت : یعني سعید کنگراني تو جشن ما هست .....

گفتم : سعید کنگراني لیلا فروهر ، سپیده ..... و خیلي هاي دیگه .....

الان هم لیلا و سپیده دارن میان اینجا ، با هم قرار داریم ..... مثه آدماي منگ گفت : جدي

میگي؟ .....

سرم رو بردم جلو لپش رو یه گاز کوچولوي با مزه گرفتم ..... یه جیغ کوچولو کشید ..... گفتم :

حالت جا اومد ..... آره جدي میگم .....

گفت : اما من ..... لباسام .....

گفتم : خيلي هم خوبه .....

گفت : ولي .....

گفتم : تو زيبا ترين ، فرشته دنيا هستي و البته مالك شش دانگ قلب من ..... من تورو همين جور دوست دارم .....

همين موقع داريوش از در تريا اومد تو ..... ورودش يعني سرو صدا با همه سلام عليك كرد حتي با كارگراي آشپزخونه ..... بعد اومد نشست و گفت : باد و طوفان هر جفتشون دارن ميان .....

دارن ماشين و پارك ميكنن .....

منظورش ليلا و سپيده بود ..... و ادامه داد : راستي سعيد و دم در ديدم .....

گفت شب جمعه ميبينمتون ..... آشتي كردين .....

گفتم : چيه؟ ..... فضولي؟ .....

رو به نازنين كردم و گفتم : فردا خبرش دست همه دنياست ..... به نقل از داريوش پرس .....

در همين زمان سپيده و ليلا از در وارد شدن ..... از همون دم در عين بچه گربه اي كه لاي در گير كرده باشه شروع كردن ريز ريز جيغ و داد كردن و خوشحالي ..... از پشت ميز بلند شدم ديدم اصلا تحويل نگرفتن و يه راست رفتن سراغ نازنين و شروع كردن به ماچ كردن .

اون ..... چه عروس خانم خوشگلي ..... چه نازه ..... و از اين حرفا .....

ماهم يك كناري واساديمو ..... بروبر نيگاشون كردم .....

بعد از مدتي كه خوش وبش هاشون با نازنين تموم شد ..... سپيده رو به من كرد و گفت : پوست كنده است ..... غلفتي .....

گفتم : ديگه چرا ؟

گفت : بعد از اينكه كندم بهت ميگم چرا؟

ليلا هم گفت : منم پوستت رو پر پوشال ميكنم ..... و ادامه داد ما از شيش سالگي با هم دوستيم ..... زورت اومد يه زنگ بزني به من بگي چه خبره ..... من ..... بايد از دهن اين ..... بزغاله ..... كجاست؟ ..... كدوم گوري رفته قايم شده؟ .....

داريوش از زير يكي از ميز ها سرش رو آورد بيرون و گفت : در خدمت گزاري حاضرم .....

ليلا ادامه داد : از زبون اين بزغاله اخوش بايد بشنوم داداشم زن گرفته ..... همين موقع با كيفش يه دونه زد پشتم و گفت : اين پيش پرداختش .....

سپيده رو به نازنين كرد و گفت : نازنين جون ما دوتا خواهر شوهرات هستيم ..... اما طرف تووييم ..... سه تايي باهم پوستش رو ميكنيم .....

نازنين به حرف اومد و گفت : نه تورو خدا گناه داره ..... من نميتونم ناراحتيش رو ببينم ..... اونقدر اين حرف و جدي و از ته دل گفت كه ليلا و سپيده باز دور و برش گرفتن وشروع كردن ماچ كردن و قربون صدقش رفتن .... خيلي زود متوجه صداقت و سادگي اون شدن و به شدت تحت تاثيرش قرار گرفتن .....

بالاخره قربون صدقه رفتن هاي ليلا و سپيده تموم شدو نوبت سين جيم كردن من رسيد . ناچار شدم سير تا پياز ماجرا رو براشون شرح بدم .....

بعد سپيده راجع به كار جديدي كه بهش پيشنهاد شده بود گفت وقرار شد ، قراردادش رو قبل از

امضا ، بیاره من بخونم ..... بعد یه لیست از کساني که باید اونا دعوت میکردن تهیه کردیم و لیلا گفت : منم چندتا مهمون میخوام دعوت کنم ..... از دوستام ..... گفتم باشه ..... بالاخره مراسم آشنايي نازنين با سپيده و ليلا به خير وخوشي تموم شد ..... قرار رو براي پنجشنبه گذاشتيم و همگي ساعت شيش از تريا خارج شديم .....

فصل هیجدهم

ماشینم رو میخواستم عوض کنم . ، يكي از بچه ها به هم خبر داده بود خواهر زاده آقاي دكتر اقبال وزير نفت يه جگوار آبي خيلي قشنگ داره و ميخواد بفروش .

باهاش هماهنگ کردم و رفتیم توي انبار يكي از شركتهاي خصوصي آقاي دكتر ماشين رو ديديم .

جگوار آبي متاليك ، مدل ۷۶ ، سند اول ، تازه دو ماه بود وارد ايران شده . خيلي قشنگ بود .

چشمم رو گرفت .... به رفيقم گفتم : قيمتش مهم نيست

مي خوامش ..... كارش رو تموم كن ..... گفت براي فردا قرارش رو ميزارم . گفتم : پس ساعتش رو شب خونه بهم خبر بده . فقط ميخوام حتما قبل از پنجشنبه زير پام باشه .

گفت : مسئله اي نيست . حتي اگه بخواي ميتونم الان رديف كنم ماشينو ببري .

گفتم : ميشه گفت آره ..... صبر كن ..... رفت دفتر انبار كه تلفن بزنه . بعد از ده دقيقه برگشت و گفت : رديفه ..... ميتونيم ببريم . فردا صبح ساعت ۱۱ تو محضر اول خيابون نياوران قرار گذاشتم براي كاراش . ازش تشكر كردم و قرار شد اون ماشين منو كه فورد تانوس بود ببره كه ترتيب فروشش رو بده . و من هم با جگوار برم .

سوار شدم و به طرف كارواش سر ظفر رفتم . تا ضمن شستن اون يه چكاپ هم انجام بگيره .

ساعت ده دقيقه به يك بود كه ماشين مثل يك عروسك جلوي چشمم قرار گرفت . دلم ميخواست فقط ساعتها وايسم ونيگاش كنم . اما عشقم منتظرم بود . پس سوار شدم و با سرعت به طرف تجريش حركت كردم . دير شده بود . وقتي رسيدم نازنين با چند تا از دوستاش ايستاده بود و نگران اينور و اونور رو نيگاه ميكرد . جلوي پاش ترمز كردم .

چون نميدونست ماشين رو عوض كردم . و از طرفي متوجه من نشده بود روش رو برگردوند و زير لب يه چيزي گفت . شيشه رو دادم پايين و گفتم خانم خوشگله چند دقيقه دير اومدم با هام قهر كردي؟

تا صداي منو كه شنيد ، برگشت و گفت : عزيزم تويي ..... بعد با دوستاش كه محو تماشاي ماشين من شده بودند . خداحافظي كرد و سوار شد . ذوق زده پرسيد مال كيه؟

گفتم : مال تو .....

گفت : نه ..... جدي؟ .....

گفتم : خريدمش ..... چطوره؟ .....

گفت : خيلي قشنگه ..... معركه است .....

گفتم : مخصوصا به خاطر فردا شب خريدمش .....

گفت : ممنونم ..... به خاطر همه چي .....

گفتم : خب چيكار كنيم ؟

گفت : ميشه يه سر بريم خونه ما ؟ .....

گفتم : چرا نشه ..... بريم . دور زدم و به طرف خونه دايي اينا حركت كردم .

وقتي رسيديم بوي مطبوع قورمه سبزي از پنجره آشپزخونه ،كه رو به كوچه باز ميشد . به

دماغم خورد .

نازنین گفت : قورمه سبزي افتاديم ..... كاري كه نداري؟ ..... دير كه نميشه؟ .....

گفتم : نه برنامه خاصي نداريم ...

گفت : پس پيش بسوي قورمه سبزي مامانم اينا ..... و از ماشين پياده شد .....

منم ماشين رو پارك كردم و وارد خونه شدم

زن دايي به استقبالمون اومد و هردمون رو بوسيد وگفت : دلمون تنگ شده بود .

گفتم : زن دايي ما يكشب پيش شما نبوديم .

گفت : وقتي پدر و مادر شدين مي فهميين . براي ما همين يكشب مثل هزار شب ميمونه .....

بعد ادامه داد : خب حالا زودتر برين دستاتونو بشورين بياين كه قورمه سبزي فرد اعلا داريم .

نازنين گفت : ميدونيم ..... تا چند دقيقه ديگه آماده خوردن ميشيم .....

بعد از نهار با زندايي در مورد ميهماني هفته بعد كه قرار بود دوستان نازنين رو دعوت كنيم حرف زدم و قرار شد زندايي اين مطلب رو با دايي در ميون بذار . و گفت البته فكر ميكنم . مشكلي نداره اما بهتر از نصرالله خان هم سوال كنم ..... بعد هم در مورد برنامه پنجشنبه يكم صحبت كرديم و قرار شد زندايي زنگ بزنه مدرسه و اجازه نازنين رو براي پنجشنبه از مديرشون بگيره كه نره مدرسه .

ساعت چهارو نيم بود كه دايي هم اومد و اول كلي قربون صدقه نازنين رفت و باهاش سربسر گذاشت بعد با من در مورد مراسم پنجشنبه حرف زد ..... بعد از من پرسيد : ماشينت دم در نبود .

گفتم : عوضش کردم ..... یه جگوار خریدم اونطرف کوچه توي سايه پارکش کردم .....

گفت : مبارك باشه ..... چرا نياوردیش توي پارکينگ؟ .....

گفتم : با اجازتون بايد بريم دنبال يه سري از کار ها براي پس فردا .....

گفت : پس ميخواين برين ؟ .....

گفتم : اگر شما اجازه بدين .....

گفت : هرکاري صلاح ، انجام بدين ..... براي ما همين کافيه که بدونيم سرحال و خوشحال

هستين ..... همين .....

تا ساعت شش خونه دايي بوديم و اجازه برنامه هفته بعد رو گرفتيم و بعدش زديم بيرون

نازنين رو دم در مدرسه پياده کردم و به طرف جام جم رفتم . اداره نميخواستم برم . فقط

ميخواستم سري به بانك بزنم و براي ماشين پول از حسابم بردارم .

با رييس بانك رفيق بودم . سالها بود که توي اون بانك حساب داشتم . سلام عليك کردم . گفتم : سي

هزارتومن ميخوام برداشت کنم .

با لهجه شيرين اصفهانيش گفت : بسلامتي ميخواين خونه بخرين .

منم به شوخي با لهجه اصفهاني بهش جواب دادم : نه با اجازدون موخوام ماشين بسونم .

قاه قاه زد زير خنده و گفت : خبس، مبارکس ايشالا .

و ادامه داد : راستي يه چيزايي شنيدم ..... دروغس يا راستس .

گفتم : راستس ..... چه جورم راستس .

گفت : خبس ..... ، اينم مبارکدون باشه .

تشکر کردم و بعد از گرفتن پول و خداحافظي با بچه ها و رييس بانك ، از اونجا زدم بيرون .

ماشين رو زير تابلوي توقف ممنوع پارك كرده بودم . واسه همين اولين برگه جريمه ماشين رو كه زير برف پاك گذاشته بودن دشت كردم . بيست تومن . برگه رو روي داشبرد گذاشتم و ماشين روشن كردم و راه افتادم .

براي رفتن به محضر زود بود تازه ساعت نه و ده دقيقه بود . دستي به شكمم كشيدم و گفتم : مثه اينكه امروزم كله پاچه رو افتاديم .

به طرف سر خيابون فرشته برگشتم و رفتم يه راست سراغ كله پزي و يه سور حسابي زدم . عاشق كله پاچه بودم . البته كله پاچه خوردنم هم تشريفات خاص خودش رو داشت .

شكرالله هم كه از اهالي كرمانشاه بود و پاي ديگ واي ميسّاد ميدونست چيكار بايد بكنه . نون رو كه تريت ميكردم . سه بار آب ميگرفت رووش و خالي ميكرد تا به اصطلاح نون سنگك ريز شده با آب كله پاچه نرم بشه و زهرش رو كه منظور خشكيش بود رو از دست بده . بعد نصف مغز و دوتا چشم و مقداري خوواك و گوشت شله رو با كمي آب با هم ميسايید و مثل حليم نرمش ميكرد و روي نون ها ميريخت بعد يه ته ملاقه آب و يه ملاقه هم آب روغن روش . با آبليمو وفلفل فراوون .

اسمش رو گذاشت بود معجون پهلوون احمد .

بهر صورت بعد از خوردن صبحانه به طرف محضر حركت كردم .

زود بود اما كار ديگه اي نميشد كرد بايد طبق قرار راس ساعت يازده محضر مي بودم . نمي تونستم دنبال كارهاي ديگرم برم چون اونوقت به موقع به محضر نمي رسيدم . خدا خدا ميكردم اونا زودتر بيان كه ديدم سرو كله رفيقم پيدا شد . صداش زدم : محسن .....

منو ديد و به طرفم اومد جواني رو كه همراش بود معرفي كرد و گفت : آقا سيامك .....

احمد آقا .

دست داديم .....

محسن ادامه داد : خوب شد زود رسيدي . آقا سيامك ماشينت رو ميخواد و الان هم اومده براي

تموم كردن كار . گفتم ريش و

قيچي دست خودته هر كار لازمه انجام بده .

رفتيم تو محضر و تا صاحب جگوار بياد ماشينم و به نام آقا سيامك زديم .

داود خودش صبح زود رفته بود و خلافي ماشين رو گرفته بود .

در همين موقع يه دخترخانم خيلي خوش تيپ و خوشگل وارد محضر شد . يه لحظه همه چشم

ها به طرف اون برگشت .

محسن گفت : سحر خانم اومد .... بعد جلو رفت و دست داد و سلام و عليك كرد . درهمين زمان

محضر دار منو صدا كرد كه اسناد مربوطه رو امضا كنم .

آخرين امضا رو كه پاي اسناد انداختم محسن با اون دختر به طرفم اومد و مارو به هم معرفي

كرد : احمد آقا ..... سحر خانم .....

سلام كردم و دست داديم . داشتم فكر ميكردم اون كي ميتونه باشه . كه محسن ادامه داد خانم

اقبال صاحب جگوار هستند .

من تا اون لحظه فكر ميكردم . برادر زاده آقاي دكتر اقبال و صاحب اون ماشين يه مرد . اصلا

نميتونستم تصور كنم يه همچين ماشيني متعلق به يك دختر باشه ..... بهر صورت جا خورده

بودم و اون هم متوجه تعجب من شده بود و براي اينكه تير خلاص رو زده باشه گفت : شتابي

رو كه دوست داشتم نداشت .

بد جوري حالم رو گرفته بود . تو دلم گفتم : شانس آوردي . چون من ديگه مردي متاهل هستم . و گرنه هم چين دماغتو خاك مال ميكردم كه همدمت ميشد آهنگ هاي داريوش و اشگ وآه عاشقي .

انگار متوجه شده بود كه باخودم چي فكر ميكنم، براي اينكه حالم درست حسابي بره تو شيشه گفت : اما بدرد شما ميخوره . چون بهتون نمي اد اهل سرعت و اين حرفا باشين .

از لحنش فهميدم كه چشمش رو گرفتم و اين حرفا رو ميزنه تا اول برتري خودش رو تثبيت و بعد ضربه ام كنه .

منم كه فرصت رو مناسب ديدم . ضربه مهلك و كاري رو وارد كردم و گفتم : شما درست فهميدين . آخه يه مرد متاهل ديگه متعلق به خودش نيست و بايد فكر كسي كه چشم براه و منتظرشه باشه .....

اين رو كه گفتم تو چهر ه اش خوندم كه حسابي جا خورده ..... سكوتش هم موید اين مطلب بود .

محسن تا اين لحظه مثل آدماي گيج و منگ دهن ما دوتا رو نگاه ميكرد . به خودش اومد و براي اينكه مسئله رو خاتمه بده . گفت : سحرخانم ببخشيد . اگه ممكنه شناسنامه تون و سند ماشين رو بدين .

سحر دست كرد تو كيفش و شناسنامه و سند ماشين رو در آورد و داد دست محسن .

محسن هم بطرف ميز دفتر دار رفت و اسناد رو به اون داد تا اسناد لازم رو تنظيم كنه .....

سحر رو به من كرد و گفت : ولي اصلا بهتون نمي آد .

با اينكه متوجه منظورش شده بودم خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خريد جگوار .

نگاه معني داري به من كرد و گفت : اينكه متاهل باشين .

گفتم : نيستم .

يه برقي تو چشماش زد .

ادامه دادم . اما پس فردا ميشم . پنجشنبه عقد كنونم .

انگار كرديش تو يه حوض آبجوش قرمز شد . فهميد . حريف كوچيكي نيستم .

گفت : من كه تا با چشماي خودم نبينم باورم نميشه .

گفتم : اينكه مشكلي نيست . افتخار بدين پنجشنبه شب در خدمتتون باشيم . يه جشن كوچيك

دوستانه داريم .

گفت : اين دعوت تون رو جدي بگيرم يا بزنم به حساب تعارفات معمول .

جواب دادم من اهل تعارف نيستم اگر افتخار بدين خوشحال ميشيم . هم من هم نازنين .

گفت : پس عروس خانم خوشبخت نازنين خانم هستند .

بايد خيلي زبل باشه كه شما رو بدام انداخته .

پاسخ دادم : والله چه عرض كنم .

در همين زمان محسن اونو صدا كرد كه بره اسناد رو امضا كنه بعد هم نوبت من شد ..

پول هارو به محسن دادم كه به سحر بده و رفتم اسناد رو امضا كنم . وقتي برگشتم ديدم محسن

داره با اون كلنجار ميره فكر كردم سر مبلغ كميسيونش .

جلوتر كه رفتم محسن گفت : اين آقا احمد اينم شما . گفتم : چي شده ؟

گفت : هيچي . ميخوام ماشين رو بعنوان هديه عروسي تون از من قبول كنين .

گفتم : از شما ممنونم . اما ما نیم ساعت نیست با هم آشنا شدیم . نه من میتونم قبول کنم . نه دلیلي

براي قبول کردن داره .....

گفت : براي من مهم نیست پولش . گفتم میدونم . اما منم به اندازه خودم دارم .

متوجه شد حرف بدي زده . بلافاصله گفت : نه ببخشین منظورم اصلا این نبود ....

گفتم : متوجه هستم . از لطفتون ممنونم . اما نمیتونم این هدیه رو قبول کنم . منو ببخشین .

دیگه ادامه نداد ، فقط گفت : شما ببخشین . حق با شماست .

کار تموم شد و با هم از محضر اومدیم بیرون .

موقع خداحافظي دستش رو دراز کرد و دست داد و گفت : آدرس ندادین .

نا باورانه آدرس خونه رو بهش دادم .

پرسید : از کي برنامه شروع میشه .

گفتم : ده شب .

گفت : پس میبینمتون .

گفتم : خواهش میکنم ..... حتما ؛

خداحافظي کرد و رفت .

محسن که هنوز مبهوت بود گفت : خدا شانس بده .....

گفتم : چیزي گفتي؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت : نه ... نه ....

بقیه پول هارو به من پس داد و منم هزار و پونصد تومن بهش براي خرید وفروش دوتا ماشین

کمیسیون دادم و گفتم بسته یا بازم بدم ...

گفت زیاد هم هست ..... از شما خیلي به ما رسیده ....

احمد آقا پولت برکت داره . یه صدي هم بهم میدادي میگفتم خدا بده برکت ... چون کار ده هزار تومن رو میکنه ....

بعد از تشکر خدا حافظي کرد و رفت . منم به طرف مدرسه نازنین حرکت کردم .

فصل بیستم

دنبال نازنین رفتم و بعداز سوار کردن اون به طرف بانك حرکت کردم که تا قبل از تعطیل شدن اون مازاد پول ماشین رو به حسابم برگردونم .

این کار رو کردم .

براي نهار به رستوران قصر موج تو میرداماد رفتیم بعد از نهار دم در رستوران یه زن کولي فالگیر راهمون رو بست و با اصرار خواست که آینده مارو پیش بیني کنه .....

من اصلا از این چیزها خوشم نمي اومد ، اما با اصرار نازنین قبول کردم .

زن کولي دست نازنین رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد .....

خانوم جان درد وبلات بخوره تو سر گلنار خاتون که من باشم ....

خوش قلبي و خوش نهاد .....

رنج دیگران رنجته و ..... درد دیگران غمت .....

جونم بگه براي خانوم خوشگله خودوم .....

دل پاکي داري و ..... یه عشق افلاطوني مهمون اونه .....

غم زیاد خوردي اما بدستش آوردي .....

مراقب باش که نگهداشتنش سخت تر از بدست آوردنش .....

يه حسود داري .....

ميخواد از دستت درش بياره .....

خيلي زرنگه .....

جونم بگه برات .....

زورش هم زياده ..... اما تو دلت قويه .....

پشتت به کوهه ..... نترس باهاش بجنگ .....

يك مرتبه رنگ چهره اش عوض شد و سکوت کرد .

من اعتقادي به حرفهايي که ميزد نداشتم . اما وقتي حرفش رو قطع کرد حس بدي بهم دست داد

.

تغيير رنگ چهره اش کاملا حقيقي بود .....

هراس و غم بزرگي تو صورتش هويدا بود گفتم : چي شد چرا ادامه نميدي .....

دست و پاش و جمع کرد و گفت : همين بود .....

هرچه نازنين اصرار کرد ديگه چيزي نگفت .....

خواستم پولي بهش بدم . اما هر کاري کردم ، قبول نکرد .

واسه همين به طرف ماشين رفتيم ..... تا سوار بشيم و بريم ميدون محسني .....

وقتي سوار ماشين شديم نازنين متوجه شد کيف دستي اش را تو رستوران جا گذاشته . واسه

همين من بر گشتم او نو بيارم که ديدم زن کولي هنوز اونجاست .

وقتي من و ديد بطرف اومد و گفت : آقا مراقب خودتون و عروستون باشين .....

مبادا از هم غافل بشين ..... من جدايي رو تو طالع تون ديدم .....

دلم نيومد به اون فرشته اين رو بگم .

آقا من كارم فال گيري يه ، تا حالا اينجور غصه دار نشده بودم از سرنوشت اونايي كه آينده

شون رو بهشون ميگم .....

دروغ چرا بگم ..... هري دلم ريخت پايين از اين حرفش .....

اين يك هشدار بود ..... نگران شده بودم ،

شديدا تو فكر فرو رفته بودم ..... اصلا حواسم به اطرافم نبود .....

زماني به خودم اومدم كه نازنين داشت بشدت تكونم ميداد و ميگفت : خوابت برده ..... هي

..... مجنون من .....

نگاهي به اطرافم كردم ..... اثري از زن كولي نبود ..... رفته بود و من رو با دنيايي سوال و

التهاب و گيجي ... جا گذاشته بود .....

نازنين ، من و بر و بر نگاه ميكرد و ميخنديد ..... گفت : عزيزم ..... حواست كجاست ؟

خودم رو جمع جور كردم و گفتم : همين جا .... ببخش ياد يه چيزي افتادم .....

گفت : كيفم رو آوردي ؟

گفتم : الان ميارم .

فوري داخل رستوران رفتم و كيفش رو آوردم و به طرفه ميدون محسني حركت كرديم .

ميخواستم يه دست كت شلوار مشكي جير براي خودم و يكدست لباس سفيد و يه سرويس طلا

براي نازنين بخرم .....

ميدون خيلي شلوغ بود و جاي پارك به سختي پيدا ميشد . تو يكي از كوچه هاي فرعي پارك

کردم و اول رفتيم توي جواهر فروشي جواهريان . نازنين نميخواست چيزي بخره . اما با اصرار من بالاخره يك سرويس رو انتخاب كرد و خريديم .

بعد رفتيم و يكدست لباس سفيد قشنگ كه ويژه مراسم نامزدي بود خريديم .

آخر از همه هم كت شلوار من . در تمام طول اين مدت من يك لحظه هم چهره ناراحت و حرفهاي زن كولي فالگير از ذهنم دور نشد .....

فصل بيست ويكم

بالاخره پنجشنبه موعود از راه رسيد .

همه چيز آماده و مهيا بود براي آغاز يك زندگي خوب و شيرين .....

صبح ساعت ده نازنين و مامان رو بردم خونه دايي اينا . چون قرار بود با زن دايي برن آرايشگاه .....

مامان از خوشحالي رو پاش بند نبود . دايم به شيوه خودش قربون صدقه ما دوتا ميرفت .

بالاخره رسيديم ، اونا رو پياده كردم و براي ساعت دو نيم بعد از ظهر جلوي آرايشگاه قرار گذاشتيم .....

من هم رفتم كه به كارهاي خودم برسم .

اول رفتم كارواش . دادم تو و بيرون ماشين رو حسابي شستن و برق انداحتن .

بعد رفتم آرايشگاه . اونجا با داريوش قرار داشتم ، وقتي رسيدم ديدم نشسته و داره اصلاح ميكنه .

وقتي وارد شدم هوشنگ به استقبالم اومد و مجددا بهم تبريك گفت و من رو برد نشوند رو صندلي و كارش رو شروع كرد . يكساعت و نيم با موهاي سرم ور رفت و آخر سر اونارو

شست ، سشوار زد و مدل داد . بعد هم گفت : احمد جان ديگه هر كاري بلد بودم كردم .

نگاهي كردم ديدم واقعا سنگ تموم گذاشته . يك اصلاح كامل و بي نقص .

داريوش كه كار اصلاح سر وصورتش تموم شده بود و روي صندلي انتظار نشسته بود ،گفت :

الحق كه شاهكار كردي آقا هوشنگ . من مونده بودم اينو جونور رو چه جوري به مهمونا

نشون بدم كه نترسن .

درحاليكه از روي صندلي بلند شده بودم به طرفش رفتم و گوشش رو گرفتم و گفتم : بزغاله

بازچونه تو به كار افتاد .....

درحاليكه سعي ميكرد گوشش رو آروم از لاي انگشتاي من بكش بيرون گفت : بابا شوخي

كردم . فيل مرده و زنده اش صد تومنه . شما اجل بر اين حرفا هستي .....

يه ذره گوشش رو پيچوندم و گفتم چه غلط ها لغت هاي قلمبه سلمبه ياد گرفتي .

با زبون بازي گفت : ما شاگرد مكتب خونه شما هستيم . قربان .....

همه خندشون گرفته بود از حرفاي اون .

هوشنگ گفت : احمد آقا من ضامن .

گوشش رو ول كردم و گفتم .... فقط محض خاطر هوشنگ خان .

داريوش گفت : ما كوچيك هوشنگ خان و اون قيچي تيز گوش برش هم هستيم . بعد به رفت

طرف و هوشنگ رفت و شروع كرد به ماچ كردن اون و گفت : اينم براي اثبات ارادتمون به

ايشون .

در همين حال دست كردم تو جيبم و يه پك اسكناس صد تومني از جيبم در آوردم كه بدم

هوشنگ ، كه دستم رو گرفت و به طرف جيبم برگردوند و گفت : مطلقا از اينكارها نكن كه

ناراحت میشم .

این رو میهمون مني .....

گفتم : آخه نمیشه که ، اینجور موقع ها رسمه که شیریني هم میدن ..... نه اینکه پول هم نگیرن .....

گفت : رسم و رسوم جاي خودش من دوست دارم امروز رو مهمون من باشي . شیریني هم میخواي بدي دم شما گرم . یکي از بچه هارو میفرستیم شیریني میخره و میاره .

اما اصلاح رو دوست دارم مهمون من باشي . بعنوان هدیه عروسیت .

دیدم اصرا بي فایده است . همون صد تومن رو دادم دست شاگرد هوشنگ و گفتم : امروز همه بچه ها نهار مهمون من هستند میري هرکي هرچي میخوره براش میگیري .

بعد هم از هوشنگ به خاطر زحمتي که کشیده بود تشکر کردم و با داریوش زدیم بیرون و بطرف آرایشگاهي که نازنین اینا رفته بودن حرکت کردیم .

یك ربع زود رسیده بودیم . خبر دادیم که رسیدیم و پشت در منتظریم .

بعد از نیم ساعت مامان و نازنین و زندایي از در آرایشگاه اومدن بیرون در حالیکه نازنین مثل ماه شده بود .

چند لحظه محو تماشاي نازنین شده بودم . که مامان گفت : وقت براي تماشاي این فرشته خوشگل زیاد داري . حالا بریم که روده کوچیکه بزرگ رو خورد .

خیلي خجالت کشیدم ..... نازنین هم سرش رو انداخته بود پایین ، صورتش از شرم سرخ ، سرخ شده بود .

هیچي نگفتم : سوار شدم و راه افتادیم .

مامان تو راه یه کم سر بسر داریوش گذاشت و داریوش هم مطابق معمول کم نیاورده و بلبل زبوني ميكرد .

بالاخره رسيديم خونه ، تا زندايي در رو باز كرد . اردشير و اشكان كه با بابا اومده بودن خودشون رو به ما رسوندن وخيره شدن به ما .

اردشير گفت : داداشي چقدر خوشگل شدين ..... هم شما هم زنداداش .

گرفتمش ، يه ماچش كردم و گفتم : داداشي چشمات قشنگ مي بينه . در حاليكه محكم خودش رو به پاهاي من چسبونده بود با هم به اتاق رفتيم . بابا و دايي جان نشسته بودن و حرف ميزدن .

مامان و زندايي بعد از يه سلام و عليك كوتاه دويدن تو آشپزخونه تا هرچه زودتر نهار رو بكشن ، تا بخوريم و بريم به سمت محضر .....

ساعت چهار بود كه لباس هامون رو پوشيديم و به طرف محضر كه تو خيابون شاه ،خيابون قوام السلطنه بود راه افتاديم .

خان دايي ساعت پنج اونجا منتظر ما بود .

پنج دقيقه به پنج رسيديم . خان دايي هم ، در حاليكه لباس پلو خوري خودش رو پوشيده بود دم در محضر قدم ميزد .

همه در حال پياده شدن از ماشين سلام كرديم .

تا مارو ديد پرسيد : شناسنامه هارو آورديين يا نه ؟

مامان سلام كرد و گفت : بله خان داداش اينجاست ، در همين حال دست كرد تو كيفش و شناسنامه هاي من ، نازنين ، بابا و دايي رو از تو كيفش در آورد و دست خان دايي داد و گفت

: من همه رو از صبح گذاشتم تو کیفم که یادمون نره .

خان دايي سري به علامت رضايت تكون داد و گفت : خب سريع تر بريم تو كه دير ميشه ..... مثل اينكه خان دايي بيشتر از همه عجله داشت كه اين كار هرچه زودتر انجام بشه .....

داخل محضر شديم و خان دايي يك راست سراغ پيرمردي كه گوشه دفتر بود رفت و چيزي بهم گفتن و شناسنامه هارو به اون داد . پير مرد هم كه معلوم بود صاحب محضر است . شروع به نوشتن مطالبي از روي شناسنامه ها كرد و بعد از ده دقيقه ما رو صدا كرد و مراسم شروع شد . بعد از گرفتن وكالت از نازنين و من شروع به خوندن صيغه عقد كرد . ودر آخر گفت : مبارك است انشالله ..... بعد من حلقه اي رو كه تهيه كرده بوديم دست نازنين كردم و او هم همينطور .

خان دايي رو به من كرد و گفت : مهريه زنت رو بده .

به داريوش گفتم داريوش سكه هارو بده .....

داريوش دودستي زد تو سرش و گفت : اي داد بيداد ، ديدي چي شد .....

سكه ها .....

گفتم سكه ها چي؟ .....

گفت : سكه ها رو .....

مامان گفت : سكه هارو چي؟ .....

گفت : سكه هارو گذاشتم توي اين جيبم .....

همه گفتيم : خب .....

گفت : خب به جمالتون ..... الان هم همين جاست .....

سكه هارو از جيبش در آورد و به همه نشون داد .

خان دايي با نوك عصاش آروم به پهلوش زد و گفت : تو خل و چل كي ميخواي درست بشي

خدا عالمه .....

داريوش خنده اي كرد و گفت : زنم بدين درست ميشم .....

خان دايي هم گفت : آخه مگه مردم توپ كله شون خورده ، به چلي مثل تو زن بدن ..... تازه

تو هنوز دهنت بوي شير ميده .

داريوش رفت سراغ خان دايي و يه ماچش كرد و گفت : دايي جون راه داره من از فردا ديگه

شير نميخورم و از آدامس استفاده ميكنم كه ديگه دهنم بوي شير نده .....

خان دايي گفت : گيرم كه اين و درست كردي ، تاب مخت رو ميخواي چيكار كني .....

داريوش دستي به سرش كشيد و كمي فكر كرد و گفت : راست ميگين . اينو كاريش نميشه

كرد .....

همه زديم زير خنده ..... سكه هارو گرفتم و به نازنين دادم .....

خوشبختانه سر خان دايي با داريوش گرم بود و متوجه تقلبي كه ما در خريد پنج پهلوي به جاي

يك پهلوي كرده بوديم نشد ..... بعد از تشكر از محضر دار دسته جمعي از محضر خارج شديم

.....

مامان و بابا قرار بود شب رو خونه دايي اينا بمونن .

براي رسوندن اونها تا تجريش رفتيم . مامان ازمن خواست كه كمي ديرتر به مراسم بريم . و

توضيح داد معمولا عروس و داماد كمي ديرتر به مراسم جشن ميرن كه همه ميهمانان آمده

باشند .

من هم پذيرفتم و براي اينكه كمي استراحت كرده باشيم و آماده ميهماني كه تا نزديكي هاي صبح طول ميكشد با شيم با نازنين به اتاقمان رفته و كمي كنار هم دراز كشيديم . هردو بر اثر خستگي ، خيلي زود خابمون برد .

ساعت نه بود كه مامان اومد صدامون كرد .

بلا فاصله از جا بلند شديم و بعد از شستن دست و صورت آماده رفتن شديم وقتي پايين رفتيم ديدم مامان منقل اسفند بدست دم در منتظر تا براي ما اسفند دود كنه به هرصورت ما رو از زير قران رد كردند و مشتي اسفند بر آتش ريختند . بعد از آن بود كه ما اجازه پيدا كرديم از خونه خارج بشيم .

بنا به سفارش مامان بدون عجله و خيلي آرام به طرف خونه حركت كرديم . ساعت ده و بيست و هشت دقيقه بود كه به خونه خودمون رسيدم تا ما ماشين رو پارك كنيم . و پياده بشيم سر وكله سپيده و ليلا پيدا شد .

بيرون امده بودن و دوتا دستمال تيره هم همراهشون بود ....

سپيده گفت امشب نوبت ماست چشماي شما دوتا رو ببنديم .....

گفتم سپيده .... آخه ....

حرفم رو قطع كردو گفت : آخه ... ماخه .... من سرم نميشه همين كه گفتم . بايد چشماتونو ببنديم .

ناچار پذيرفتيم .....

چشماي هردوتامون رو بستن ، بي اختيار ياد شب نامزديمون افتادم . باخودم گفتم : ما كه از اين چشم بندي بازيها كه بدي نديديم .

بزار ببينيم امشب چه خيري پشت اين چشم بستن وجود داره .....

ما رو كور مال كور مال بردن تو خونه .

وقتي وارد شديم همه دست ميزدن .

مارو وسط خونه و در حاليكه دست هم رو گرفته بوديم رها كردن در همين حال يكدفعه همه

ساكت شدندو اركستر شروع به نواختن كرد .

اورتور آه اي رفيق بود .....

اورتور كه تموم شد صداي ستار تو گوشم پيچيد .

آه اي رفيق .....

آه اي رفيق .....

از چه فراموش كرده اي ..

چشم بند خودم و نازنين رو در آوردم و حسن رو ديدم كه داره براي من و نازنين ميخونه .....

يه لحظه تو چشماي نازنين نگاه كردم . برق عشق و شور از توي چشماش به همه جونم دويد .

اونو بغل كردم و رقصيديم .

درست انتهاي آهنگ حسن .....

ابي شروع كرد ..

نازي نازكن

كه نازت يه سرو نازه .

نازي نازكن كه دلم پر از نيازه .....

شب آتيش بازي چشماي تو يادم نميره

مجلس حسابي گرم شده بود ومن و نازنين از مجلس داغ تر .

و همه اينا با برنامه ريزي سپيده و ليلا انجام شده بود .

بعد از تمام شدن آهنگ ابي با نازنين به طرف ستار و ابي رفتم و ضمن روبوسي با هردو

شون از اينكه محبت كرده بودن و به جمع ما اومده بودن تشكر كردم .

ستار بعد از روبوسي وتبريك گفتن عذر خواهي كردو گفت ، چون برنامه از پيش تعيين شده

داره بايد بره . اما ابي موند .

مجددا ازش تشكركردم تا دم در بدرقه اش كردم .

در اين زمان ليلا پشت ميكرفون رفت و گفت : حالا نوبت آهنگهاي شاد براي رقصيدن . و

اركسترش بلا فاصله شروع كرد به نواختن .....

ديگه كسي به كسي نبود همه ميزدن وميرقصيدن و تو هم ميلوليدن .

من و نازنين براي استرحت به جايي كه برامون درست كرده بودن رفتيم و نشستيم .....

چند لحظه اي از نشستن مون نگذشته بود . كه چشمم افتاد به سحر كه داشت آروم و با وقار به

طرفمون ميومد .

راستش ته دلم به جوشش افتاد ..... حس خوبي نداشتم ..... وقتي نزديك ما رسيد . سلام كرد و

دستش رو به طرف نازنين دراز كرد و با ادب اما كنايه گفت : پس نازنين جون كه دل شما رو

تسخير كرده ايشون هستن .....

نازنين لبخندي معصومانه زد و كمي سرخ شد .....

سحر ادامه داد : بهت تبريك ميگم نازنين جون خوب شكاري رو زدي . نازشست داري .

جعبه اي از توي كيفش در آورد و به نازنين داد و مجددا تبريك گفت و بعد از دست دادن

دوباره با نازنين دستش رو به طزف من دراز كرد . از روي ادب دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم ..... وقتي دستم توي دستش قرار گرفت ، محكم اون رو نگهداشت . به گونه اي كه نميتونستم دستم را از دستش جدا كنم .

دستش پر از حرارت بود احساس ناخوشايندي بهم دست داده بود . مستقيم تو چشمام خيره شد و با نگاهش بفهم فهموند كه من رو ميخواد و آماده است تا براي بدست آوردنم با هركس و هرچيزي بجنگه .....

ترس همه وجودم رو گرفته بود . خوشبختانه نازنين اونقدر از مراسم هيجان زده شده بود كه متوجه اين ماجرا نشد .....

من به سختي دستم رو از دستش بيرون كشيدم و دست نازنين رو گرفتم و به هواي رقصيدن از اون دور شدم .....

تمام تنم ميلرزيد ..... تا بحال اين همه در خودم احساس ضعف و ترس نكرده بودم .....

از دور ميديدم كه همه جا مارو زير نظر داره هر طرف ميچرخيدم روبروم بود و مستقيم توي چشمام نگاه ميكرد .....

نميدونستم براي فرار از دست لهيب آتش موجود تو چشماي اون بايد چيكار كنم و به كجا پناه ببرم .....

شبي كه بايد برايم خاطره انگيزترين شب زندگيم باشه داشت برام به يك كابوس بدل ميشد .

در اين زمان نميدونم چه اتفاقي افتاد سپيده به طرف سحر رفت و با او سرگرم گفتگو شد .....

بعد از دقايقي ديدم كه سحر مجلس رو ترك كرد . بدون اينكه خدا حافظي بكنه .....

نفس راحتي كشيدم .....

حالت خفگي كه به هم دست داده بود كم كم از بين رفت و بعد از نيم ساعت و در هياهوي

مهمون ها كاملا گم شد .....

حس ميكردم اين ماجرا به اين سادگيها تموم نخواهد شد .....

فصل بيست وسوم

نزديكي هاي چهار بود ، ميهماني به انتهاي خودش نزديك ميشد . كه سپيده تو يك فرصت كوتاه

كه نازنين براي انجام كاري به طبقه بالا رفته بود ، خودش رو به من رسوند و در مورد سحر

سوال كرد .....

كل ماجرا رو براش تعريف كردم .....

بعد من ازش پرسيدم . چي شد رفت ؟

سپيده گفت : من متوجه نگاه هاي اون به تو و حالت كلافگي تو شدم .

به همين دليل به طرفش رفتم و بعد از خوش آمد گويي و احوالپرسي به شوخي بهش گفتم : مثل

اينكه داماد ما چشم شما رو هم گرفته .....

آخه از موقعي كه اومده چشم ازش بر نميدارين .

يك لحظه دست وپاشو وگم كرد و گفت : نه من منظوري نداشتم .....

گفتم : نگاهاتون يه چيز ديگه ميگه ..... خيلي سريع به خوش مسلط شد و با لحني جدي پرسيد .

شما نسبتي با احمد دارين .

با كنايه گفتم : احمد آقا برادر من است . البته مثل برادر .....

با پررويي گفت : آهان پس شما هم پشت خط موندين .....

من جواب دادم : شما هر جور ميخواي حساب كن . فقط بدونين اون ديگه صاحب داره

اون هم كه حالا كاملا خودش رو پيدا كرده بود ، گفت : صاحب شدن مهم نيست ، حفظ كردنش

مهمه .....

بايد ببينين ميتونه حفظش هم بكنه .....

گفتم : من اين حرفتون رو رو چه جور تعبير كنم .

گفت : هر جور كه دلتون ميخواد .

پرسيدم : يعني اين يه اعلام جنگه ؟

جواب داد : من ميخوامش ..... عادت ندارم چيزي رو كه ميخوام از دست بدم .....

گفتم : اين دفعه رو بايدعادت كنيد .

با عصبانيت پاسخ داد : ميبينيم .

بعد با سرعت و بدون خداحافظي مجلس رو ترك كرد .

عرق سردي رو پيشونيم نشسته بود .....

سپيده گفت : داداشي نترس ما با تو و نازنين هستيم . فقط كمي مراقب باش .

گفتم : مسئله خودم نيست . من نگران نازنين هستم .....

گفت نگران نباش .....

ما هواش رو داريم ..... نميذاريم آب تو دلش تكون بخور .....

مهمون ها كم كم رفتن و فقط خودموني ها موندن . تا يكم خونه رو جمع جور كنيم ساعت شد

پنج و ده دقيقه و اسه همين هر كسي يه گوشه براي خودش جايي درست كرد و آماده استراحت

شد . ليلا و سپيده هم ، هر كاري كردم كه بمونن . نموندن و با هم رفتن خونه سپيده كه زياد دور نبود .

من و نازنين هم به اتاق خودمون رفتيم تا بعد از يك روز شلوغ ، پر كار و خاطره انگيز استراحتي داشته باشيم .....

نازنين از زور خستگي خيلي زود خوابش برد . اما من همه اش توي ذهنم حرفاي سحر كه به سپيده زده بود چرخ ميزد و نميذاشت بخوابم .....

با خودم فكر ميكردم ..... چه نقشه اي ممكن براي بر هم زدن زندگي ما توي كله اش داشته باشد .....

يه لحظه با اين فكر كه مبادا بتونه من و نازنينم رو از هم جدا كنه رعشه به اندامم افتاد .....

چشمام رو بستم ..... سرم رو توي دستام گرفتم ..... مدتي با پريشاني در همين حالت بسر بردم تا بالاخره خوابم برد .....

ساعت دونيم بعد از ظهر بود كه از سر و صداي بچه ها كه مشغول مرتب كردن خونه بودن بلند شدم . نازنين كنارم نبود ..... بي اختيار با صداي بلند فرياد زدم : نازنين ..... نازنين سراسيمه خودش رو به من رسوند و گفت : چي شده عزيز دلم ..... بعد خودش رو به من رسوند و من رو بغل كرد و ادامه داد ، چي شده كابوس ديدي ؟ .....

خجالت كشيدم ..... گفتم نه ..... بلند شدم ديدم نيستي نگران شدم .

من رو بوسيد و گفت : عزيز دلم تو همه چيز من هستي . بدون تو كجا دارم برم .....

و دوباره من رو بوسيد .... بوسه اي گرم و طولاني كه همه اضطرابهاي ديشب رو از تنم بيرون كشيد و به يك آرامش عميق تبديل كرد .

نيم ساعتي در حاليكه همديگر رو محكم بغل كرده و روي تخت دراز كشيده و همديگر رو ميبوسيديم ، كه سر و كله داريوش فضول پشت در اتاق پيدا شد و گفت : بابا يك كم از دل درداتون رو ..... چي ببخشين ..... درد و ودلاتون رو بذارين براي بعد ..... نهار يخيد ..... يعني يخ كرد .....

بلند شديم و به طبقه پايين رفتيم و به بچه ها پيوستيم .

فصل بيست وچهارم

ساعت چهار ونيم بود كه سرو كله سپيده و ليلا هم پيدا شد يه كيسه زرشكي رنگ بزرگ دست سپيده بود و محكم چسبيده بودش .....

نازنين به طرفشون رفت و با هاشون روبوسي كرد ..... خيلي زود با هم ديگه جور شده بودن .

به سپيده : گفتم اين چيه دستت گرفتي .....

دستم رو بردم جلو كه كيسه رو بگيرم زد پشت دستم و گفت : ف ..... ض .... و ..... لي موقوف .

همه زدند زير خنده و منم دستم و كشيدم عقب .

نشستيم و ليلا ميز وسط اتاق رو كشيد جلو ي خودش و سپيده ، محتويات كيسه زرشكي روي ميز خالي كردند .....

پر بود از بسته هاي قشنگ كوچيك كه به شكل زيبايي كادو شده بود .....

نازنين با هيجان و تعجب گفت : اينا چيه سپيده جون .....

ليلا پريد وسط حرفش و گفت : عزيز دلم اين كادوهايي كه بچه ها ديشب براي شما آورده بودند .

ما براي اينكه گم و گور نشه همه رو جمع كرديم و يه جا گذاشتيم و شب هم با خودمون برديم خونه ..... چون ميدونستيم اينجا هيچ چيزي سر جاي خودش نيست ..... الان هم آورديم كه با

اجازه خودمون بازش کنیم .....

سپیده گفت : و البته حق حساب خودمون رو هم بگیریم ..... همه زدند زیر خنده .....

من گفتم از کجا معلوم قبلا ا این کار رو نکرده باشین .....

حرفم تموم نشده بود که سه فروند کوسن روي مبل از سه جناح به طرفم پرتاب شد . سپیده ،لیلاو عشقم نازنین .....

گفتم نازنین ..... تو هم .....

نازنین جواب داد : من عاشقتم ..... دیونتم ..... واسه ات میمیرم ..... اما نباید به آبجي سپیده و لیلا از این حرفا بزني .....

و اینار با سه قبضه پوست پرتقال هدف قرار گرفتم .

دستم رو به نشانه تسلیم بالا بردم و اعلام پشیماني و ندامت کردم ..... و به این ترتیب اولین نزاع جمعي که چه عرض کنم همه علیه یه نفر خانوادگي به خیر و خوشي پایان یافت .

و سپیده ، لیلا و نازنین مشغول باز کردن بسته ها شدند .

هدایاي بچه ها بلا استثنا از جنس طلا بود ۱۳۸ سکه پنج پهلوي ۲۱۵ سکه يك پهلوي و ۵ سرویس جواهر .....

سپیده وقتي کار باز کردن هدایا و شمارش اونها تموم شد ..... گفت : به قول اصفهانیها بدم نیست ..... راستش خیلي هم خوبست .....

آدم هوس میکنه شوهر کنه .....

باز همه زدند زیر خنده .

نازنین یه مرتبه مثل طرقه از جاش پرید ..... جوري که همه تعجب کردند ..... از اتاق خارج

شد و بعد از چند لحظه در حالیکه یه بسته کوچيك كادويي دستش بود وارد اتاق شد .....

بچه ها بلا استثنا شوکه شده بودند .....

نازنین بسته رو جلوي سپيده گذاشت وگفت : اينم باز کن سپيده جون .....

سپيده بسته رو گرفت يه کم نيگا کرد .....

ليلا پرسيد : اين مال کيه ؟

نازنين رو کرد به من و گفت : اون خانم که اومد با منو تو دست داد و سلام عليك کرد ..... که

بعدش هم رفتيم با هم رقصيديم .....

يه لحظه سرم گيج افتاد ..... سحر .....

سپيده متوجه وضع من شد براي اينکه نازنين متوجه نشه دست نازنين رو گرفت و به سمت

خودش کشيد . و يواش يواش شروع کرد به باز کردن بسته و در همين حال زير چشمي مراقب

حال من بود .....

نميدونم چرا هر موقع ياد سحر ميافتادم پشتم تير ميکشيد ..... به عمرم از کسي اينجور وحشت

نکرده بودم .....

به خودم لعنت ميکردم که چرا اونروز باهاش کل کل کرده بودم .....

بسته باز شد و يك سرويس برليان بسيار زيبا از داخلش نمايان شد .

همه خيره شده بوديم به اون . خيلي زيبا بود ..... خيلي .....

وخيلي گران .... بي اغراق بالاي پنجاه هزارتومان ميارزيد .....

يعني يك برابر و نيم پول ماشين .....

سرم دوباره به چرخش افتاد .....

از جام بلند شدم و به هواي دستشويي از اتاق بيرون رفتم .

بعد از چند لحظه سپيده پيش من اومد و گفت : احمد چت شده .....

تو كه اينجوري نبودي ..... اصلا از تو بعيد .....

گفتم : سپي ازش ميترسم ..... بد گيريه ..... تو خوب نشناختي ..... ميترسم زندگيم رو بهم

بزنه ..... ميترسم .....

دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت : خيلي خب حالا تمومش كن ..... خودت رو كنترل كن ،

بعدا در موردش با هم حرف ميزنيم ..... نازنين اينجوري تو رو ببينه سكته ميكنه ..... برو يه

آب به دست و صورتت بزن آماده شو دسته جمعي ميخوايم بريم در بند ..... اونجا حالت جا

مياد .....

بعد خودش رفت يه چيزي از تو ماشينش بياره .....

من دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم ..... ديدم نازنين با كمك ليلا داره اون سرويس

رو امتحان ميكنه ..... خيلي زيبا بود به خصوص تو گردن و دست نازنين ..... اما

حيف .....

به نازنين گفتم : سپي ميگه ميخوايم بريم در بند .....

نازنين گفت : اره .....

گفتم : پس عزيزم بلند شو آماده شو ..... خودم هم رفتم به داريوش و بچه ها يه سري زدم و

بعد از تشكر گفتم كه همه مي ريم

در بند .....

بچه ها هورا كشيدن و بقيه كار ها رو با سرعت به پايان رسوندن و همگي ساعت شش ونيم

بود که به طرف در بند حرکت کردیم .....

فصل بیست و پنجم

دم در ، با اولين کسي که برخورد کردم . مش کريم بود . سلام کردم ، عليکي داد و بطرفم اومد

. خيلي جدي بود ، هيچکس جرات نميکرد سمتش بره ،

سريدار مدرسه و اين همه جذبه ..... وقتي به من رسيد . بغلم کرد و دو طرف صورتم رو

بوسيد و گفت : خوشت باشه پدر ..... مراقب عروست باش .....

مرد اونه که نذاره آب تو دل ناموسش تکون بخوره ..... ميفهمي پدر ؟

گفتم : بله مش کريم ..... جعبه شيريني هايي که گرفته بودم دادم دستش و گفتم يکيش مال دفتر

و چهارتاي ديگه رو هم بين بچه ها تقسيم کن .....

گفت : خوب کاري کردي پدر ..... پدر تکيه کلامش بود

..... و ادامه داد : بچه ها همه چشم انتظار اومدنت بودن ....

جز به جز گزارشات رو از داريوش گرفتن .....

گفتم : معلومه ديگه ..... منم چون ميدونستم ، به اندازه همه شيريني گرفتم .

خب روز اولي بود که بعد ازتعطيلات نوروزي به مدرسه ميرفتم . از طرفي موضوع ازدواجم

، خبر روز مدرسه هم بودم . پس پي دويست ، سيصد تا روبوسي رو به تنم ماليده بودم .

وارد حياط که شدم بچه ها دوره ام کردند .....

شروع کردن ضمن ماچ و بوسه ، سر بسرم گذاشتن ..... منم فقط ميخنديدم

..... با يه حساب سر انگشتي هر کسي ميفهميد ، من يه تنه پس يه دبيرستان

دانش آموز شيطون كه موضوعي براي سر بسر گذاشتن پيدا كردن بر نميام . پس بهترين كار سكوت و خنديدن بود .

بالاخره نزديك در ورودي ساختمان مدرسه رسيدم ..... در اين زمان آقاي ديو سالار مدير دبيرستان از در ساختمان بيرون اومد ..... دومتر ده قد ..... يكصدو سي كيلو وزن ..... و يك سبيل پر پشت و سياه اون رو شايسته اين نام فاميلي نشون ميداد .....

بچه ها درعين حال كه ازش حساب ميبردن ، اماعاشقش بودن .....

پشت ظاهر خشن و پر صلابتش قلبي بزرگ ومهربان قرار داشت ..... همه چيز رو براي بچه ها مهيا كرده بود ..... تو مدرسه هيچ چيز كم وكسر نبود ..... امكانات كلاسي ..... وسايل و تجهيزات ورزشي ..... امكانات و وسايل هنري ..... همه چيز ودر حد بهترين ها .....

بين بچه ها شايع بود كه يواشكي به بچه هايي كه بضاعت خوبي ندارند كمك ميكنه ..... لباس و لوازم التحرير و مواد غذايي به صورت ناشناس دم در خونه ها شون ميبره .....

بهر صورت با نمايان شدن آقاي ديوسالار بچه ها پخش و پلا شدن و من دورم خالي شد .....

من رو صدا زد و به شوخي گفت : خب شنيدم ..... قاطي خروس ها شدي .....

آقاي ضرغامي پشت سرش بيرون اومد گفت : شنيدن كي بود مانند ديدن ..... به به شاه دوماد بزار يه روبوسي درست و حسابي بكنم با تو ..... جلو اومد و شروع كرد صورت منو چلپ و چلوپ ماچ كردن ... بعد گفت : به جان تو نباشه ، به جان خودم نباشه .... به مرگ اين رفيعي .....

در همين زمان آقاي رفيعي دبير ورزشم ون داشت از در ساختمان بيرون ميومد .....

بيا خودش هم پيداش شد رفيعي رو با دستاي خودم كفن كنم ..... وقتي تو رو ميبينم . خوشحال ميشم .

رفيعي معترضانه گفت : ف ... ا ..... ت .... حه .... تو كه مارو نه ماه رودل نكشيدي كه به همين راحتي ميكشي .....

گفت چرا ناراحت ميشي رفيعي جان ..... اصلا بادمجون بم كه آفت نداره .....

من فكر ميكنم ..... با اين اخلاقي كه تو داري عزراييل هم حال و حوصله قبض روح تو بد اخلاق رو نداره .....

آقاي مدير كه تا اين لحظه سكوت كرده بود به شوخي گفت :..... حالا به جاي اينكه اين همه واسه هم تعارف تيكه پاره كنين برين بچه ها رو آماده رفتن سر كلاس كنين .....

آقاي ضرغامي گفت : اونم به چشم آقاي مدير به خاطر گل روي شما حالشو نميگيرم ..... بعد در حاليكه ميخنديد به طرف بچه ها رفت .

آقاي رفيعي اومد چيزي بگه كه پشيمون شد و زير لب يه استغفرالهي گفت و رفت تا كمك ضرغامي كنه هميشه ايتجوري سر بسر هم ميذاشتن گاهي اين حال اون رو ميگرفت گاهي بر عكس .

اقاي مدير خطاب به من گفت : دبيرها منتظر ورودت هستند ..... الان هم تو دفتر نشستند .

چشمي گفتم و به طرف دفتر رفتم .....

توي مدرسه هم مثل اداره بين همه محبوبيت داشتم .....

هم به خاطر اينكه جزو شاگردان ممتاز بودم و هم اينكه سرزبون دار بودم .

فصل بیست و شش

بعد از روز اول مدرسه همه چیز داشت به روال عادي خودش بر میگشت .

من طبق توافقي که با آقاي ضرغامي کرده بودم ، ساعات آخر مدرسه رو خارج میشدم و میرفتم دنبال نازنین . خب راه دور بود و دلم نمیخواست عزیزترینم حتي لحظه اي چشم انتظار بمونه ..... روزهاي ضبط برنامه هام توي راديو وتلويزيون رو هم جوري برنامه ريزي میکردم که تداخلي پیش نیاد .....

طبق برنامه ريزي که با نازنین کرده بودیم . افتادیم رو درسها . چون علاوه بر قولي که به دايي جان و خانواده داده بودیم پایان بردن موفقیت آمیز امتحانات براي من و نازنین جنبه حیثیتي و حیاتي پیدا کرده بود .

من به کار گزیني اداره قول داده بودم تیر ماه رونوشت مدرك قبولي سال آخر دبیرستان رو ارائه بدم . که این ، هم شرط استخدام شدنم در سازمان و هم شروع به تحصیل در دانشکده بود پس شروع کردیم ..... من با اجازه مامان ، بابا و دايي جان به خونه نازنین اینا اسباب کشي کردم .

اینکار چندتا خاصیت داشت ، اول اینکه من به اداره خیلي نزدیك میشدم .

دوم اینکه صبح ها به راحتي نازنین رو به مدرسه میرسوندم و بعد خودم به مدرسه میرفتم ، اما اگه خونه ما میموندیم . من باید تا تجریش میومدم نازنین رو میرسوندم و دوباره با طي همون مسافت به طرف مدرسه خودم بر مي گشتم ..... که این زمان زیادي از وقت منو میکشت .....

به هرصورت دوتایي شروع کردیم به درس خوندن ..... من درساي خودم رو مرور میکردم و به نازنین هم کمك میکردم تا ساده تر مطالب درسي خودش رو یاد بگیر .....

نازنين خيلي جدي و خوب اهميت اين مطلب رو درك كرده و بسيار عالي پيش ميرفت به گونه اي كه خيلي زود اثر اين تلاش دو نفره خودش رو توي نمرات نازنين نشون داد . ما در حاليكه خيلي جدي اين كار رو پيش ميبرديم برنامه ريزي لازم رو براي ميهماني شب جمعه كه دوستان نازنين در اون شركت داشتند رو هم پيگيري ميكرديم .

جدي تر از ما ليلا ،سپيده ،سعيد و داريوش دنبال قضيه بودند ، سپيده و ليلا براي اينكه همشاگرديهاي نازنين رو ذوق زده كنند . ترتيبي داده بودن تا دوستاني مثل حسن ، ابي ،شهرام و شهره در مراسم حضور داشته باشن .

بالا خره روز پنجشنبه از راه رسيد . بچه ها همه كارهاي لازم رو از تزيين خانه گرفته ، تا برنامه ريزي غذايي خيلي دقيق و عالي برنامه ريزي به انجام رسونده بودند .

پنجشنبه بعد از مدرسه ، نازنين رو به آرايشگاه رسوندم و خودم همه پيش هوشنگ رفتم و اون هم باز مثل دفعه گذشته سنگ تموم گذشت ..... اما اينبار نذاشتم حرفي بزنه سه تا صد تومني از توي جيبم در آوردم و بدون اينكه ببينه ، گذاشتم زير قاليچه ميز صندوقش وفقط موقعي كه داشتم خارج ميشدم .. گفتم : هوشنگ جان قابل شمار رو نداشت يه امانتي زير قاليچه پيشخونت گذاشتم ..... باز بابت همه چي ممنونم .

قاليچه رو بالا زد و پول رو بر داشت و دنبال من تا بيرون اومد كه بذار تو جيبم ..... اما هر كاري كرد نذاشتم . بالاخره رازي شد و تشكر كرد و گفت : ولي خيلي زياده .....

گفتم : مگه يه مشتري چند بار تو زدگيش عروسي ميكنه ..... اينم شيريني ناقابل عروسي ما .

با من روبوس كرد و گفت : دم شما گرم .

سوار ماشين شدم و به طرف آرايشگاه نازنين رفتم . هنوز حاضر نبود . يك ربع ساعتي منتظر

شدم تا از در آرايشگاه خارج شد . زيبا تر از قبل به نظرم ميرسيد . ناگهان چشمم به سرويس جواهري خورد كه سحر بعنوان هديه براي نازنين آورده بود .

به نازنين گفتم : نازنين اين سرويس رو ..... نذاشت حرفم تموم بشه گفت : خيلي قشنگه مگه نه ؟ .....

چنان با شعف و لذت اين جمله رو بيان كرد كه دلم نيومد اون حسش رو خراب كنم .

در حاليكه درم استرس ايجاد ميكرد، با لبخندي ظاهري كه اون متوجه ظاهري بودنش نشد ، گفتم : ..... آره عزيزم قشنگه ..... اما از اون با ارزش تر و زيبا تر خود تو هستي .... تو جواهر يكي يكدونه من .....

با ناز گفت : چي گفتي عزيز دل من .....

تكرار كردم : تو زيباترين و با ارزش ترين جواهر عالم هستي .....

خنده اي كرد و دست انداخت گردنم و منو بوسيد ..... محكم و گرم .....

گفتم : عزيزم هم آرايش خودت رو بهم ريختي هم يه علامت گنده تو صورت و لباي من گذاشتي .....

در حاليكه قيافه جدي به خودش گرفته بود گفت : خوب تو هم مجازاتم كن .

چشماش رو بست و منتظر شد .....

من هم لبهامو روي لبهاش گذاشتم و بي خيال آدمهايي كه از كنارماشينمون رد ميشدن شروع كردم به بوسيدن اون .....

تنها زماني به خودم اومدم كه ديدم دو بچه مدرسه اي شيطون و بازيگوش متحير و حيران واسادن كنار پنجره ماشين و با چشماي ور قلمبيده ، دارن ما دوتا رو نيگا ميكنن .

شیشه _____ رو کشیدم پایین و گفتم : سلام .....

دستپاچه و با لکنت جواب دادن .

لبخندي زدم و گفتم : فیلم سینمایي بود ، واساده بودین و ما رو نیگا میکردین .....

یکیشون بدون اینکه فکر کرده از روي سادگي و با هیجان گفت : نه آقا ..... با حال تر

بود ..... ب لافاصله انگار تازه متوجه حرفي که زده بود

شده باشه گفت : آقا ..... آقا ..... منظورمون .....

نذاشتم زیاد اذیت بشن ..... با خنده گفتم : میفهمم ..... خب فیلم سینمایي تموم شد ..... بفرمایید

.

پسر دوم دست اولي رو کشید و از ما دور شدن اما هر چند قدم بر میگشتن و ما رو نیگاه

میکردن .

از این ماجرا دوتایي زدیم زیر خنده و بعد از چند لحظه ماشین رو روشن کردم و به طرف

خونه راه افتادیم .

وقتي رسیدیم تقریبا همه چي حاضر بود ..... لیلا و سپیده مرتب دستور میدادن و داریوش و

بچه ها هم میدویدن .

داریوش تا چشمش به من افتاد گفت : مگس بیباك مگه یه روز تنها و عاجز گیرت

نیارم ..... منو گیر این دوتا شمر ذي الجوشن انداختي و رفتي پي کار خودت ..... مثل خر

دارن از من کار میکشن .....

در همین زمان یدونه سیني خورد تو سرش و سپیده در حایکه نازنین رو ماچ میکرد و قربون

صدقه اش میرفت گفت : اولا دور از جون .....

داریوش در حالیکه محل وارد آمدن ضربه تو سرش رو میمالید . نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : خواهش میکنم .....

سپیده ابروش رو گره داد و گفت : تحفه ..... منظورم دور از جون خر بود .....

دوما : چشمت چهار تا ، تازه نصف وظیفه ات رو هم انجام ندادي .

سوما به جاي روده درازي بدو برو دنبال کارت که عقب هستیم . و به شوخي یه اردنگ حواله باسن داریوش کرد .

در همین زمان لیلا هم رسید و ماچ بازار داغ داغ شد .

مهموني چون مربوط به دوستان نازنین بود و همه دانش آموز بودن . قرار بود از ساعت هشت شروع و حداکثر دوازده تموم بشه ..... و تازه ساعت چهار و نیم بود .... و ما وقت داشتیم تا یه کمي استراحت بکنیم و کمي هم غذا بخوریم ..... چون نرسیده بودیم نهار بخوریم .....

ما به دستور لیلا به اتاق خودمون رفتیم و زندایي برامون غذا گرم کرد و توسط لیلا فرستاد بالا ما هم بعد از خوردن نهار موفق شدیم دوساعتي تو بغل همدیگه دراز بکشیم .

ساعت هشت بود و کم کم دوستان نازنین یکي بعد از دیگري از راه میرسیدن . نیم ساعت نگذشته بود که تقریبا همه مهموناي نازنین رسیده بودند . لیلا و سپیده یکي یکي با اونا سلام علیك میکردن و به داخل راهنماییشون میکردن . نکته جالب این بود که تقریبا همه بچه ها با دیدن لیلا و سپیده اول مات میشدن وبعد دودست ها دم دهن ویه جیغ کوتاه . خیلي ذوق زده شده بودند . با ورود سعید به مهموني که تقریبا نه و ده دقیقه اومد این ذوق زدگي به برق گرفتگي

تبديل شد . و زماني به اوج خودش رسيد كه حسن . شهرام و ابي هم از راه رسيدند . مهموني حسابي داغ شده بود . من و نازنين مشغول خوش امد گويي و خوش و بش با مهمونا بوديم . كه يك مرتبه با ديدن يك صحنه قلبم تو سينه ايستاد .

سحر .....

خشكم زد ..... اون اينجا چيكار مي كرد؟ ..... مستقيم به طرف ما اومد . نازنين تا اونو ديد به سمتش رفت و اونو سفت بغل كرد و با هاش روبوسي كرد و گفت خيلي خوشحالم كردي ..... خوش اومدي ..... از تعجب داشتم شاخ در مياوردم ..... تو افكارم غوطه ميخوردم كه صداي سحر منو به محيط بر گردوند .....

سلام احمد آقا ..... تبريك ميگم ..... صورتش و به طرف صورتم آورد و به ظاهر براي تبريك گفتن به گونه هاي من ساييد و بوسه اي به آنها زد ..... بوسه اي كه مملو از حرف بود ..... او داشت قدرت نمايي ميكرد ..... اومده بود تا به من حالي بكنه راه گريز براي من باقي نخواهد گذاشت . خداي من ..... چقدر مسلط و بي هراس اينكار رو كرد . بعد از اون مانند سرداري كه نشانه هاي فتح مسلم خودش رو ميبينه ..... فاتحانه و با غرور ، خودش رو عقب كشيد و گفت : بشما گفته بودم همديگر رو باز هم ميبينيم ..... نازنين ساده من بي خبر از همه جا تنگ به او چسبيده بود و به حرفهايش گوش ميكرد بدون اينكه متوجه منظور اون باشه ..... سپيده كه از دور متوجه حضور سحر در كنار ما شده بود خودش رو به ما رسانده و روبروي سحر ايستاد .....

نازنين رو به سپيده كرد و گفت : آبجي سپيده سحر خانم رو كه ميشناسي ؟ هفته قبل هم تو ميهموني بودن ..... دوست من و احمد .....

سپیده در حالیکه حالتي کاملا عادي به خودش گرفته بود گفت :..... خب بازهم شما .....

سحر هم خيلي آرام اما باقدرت گفت : بله گفته بودم ..... خاطرتون هست ..... اون هفته موقعي که داشتم ميهماني را ترك ميکردم .....

سرم داشت گيج ميرفت ..... نميدونستم چي بايد بگم و چيکار بايد بکنم .

سحر که متوجه شده بود که حسابي من رو توي منگنه قرار داده ..... با طعنه گفت : خب فعلا مزاحمتون نميشم ..... شما به مهموناتون برسين ..... بعدا همديگر رو ميبينيم ..... و خرامان از ما دور شد ..... ليلا با دوتا ليوان شربت به طرفمون اومد و گفت اينم براي عروس و دوما .....

اما وقتي صورت من رو ديد . خط نگاه من رو دنبال کردو چشمش به سحر افتاد .

بلافاصله متوجه ماجرا شد . خواست بطرفش بره که سپيده يواشکي دستش رو گرفت و نگه داشت . و همه اين کار ها به گونه اي انجام شد که نازنين متوجه نشد .....

ليلا کاملا از عصبانيت سرخ شده بود و دندون قروچه ميرفت ..... زير لب گفت کي اينو راه داده اينجا ..... چه جوري اينجا رو پيدا کرده ..... عجب رويي داره ..... ميگفت و حرص ميخورد ..... از زور عصبانيت هر دوتا ليوان شربتهايي رو که براي ما آورده بود خودش سر کشيد .

نازنين در حاليکه ميخنديد ..... رو به ليلا که حواسش پرت سحر بود کرد وگفت : ليلا جون .... خنك بود؟ ..... ليلا بدون اينکه منظور اونو دقيقا متوجه شده باشه گفت ..... چي؟ ..... نازنين جواب داد : شربت ها .....

ليلا گفت آره ..... خنك بو .....

آخ خدا مرگم بده من اونا رو براي شما آورده بودم .....

بخدا حواسم پرت شده یه لحظه هم چیز فراموش شد و همه از این کار لیلا زدیم زیر خنده .....

سپیده یواشکي دم گوش من گفت : نگران نباش من و لیلا مراقبش هستیم ..... تو هواي نازنین رو داشته باش دور ور اون نره ..... تشکر کردم و گفتم باشه . سپیده دست لیلا رو گرفت و کشید و برد .

در همین زمان نادر با دوتا لیوان شربت دیگه رسید .....

نازنین ار دوتا لیوان رو فوري از دستش گرفت و گفت اینم الان هر جفتش رو میخوره ..... بازم زدیم زیر خنده و به این ترتیب کمي از استرس بوجود آمده در وجودم کم شد ..... در این زمان شهرام شروع کرده بود به خوندن و شلوغ بازي در اوردن و دختر هاهم داشتن حسابي کیف میکردن .....

اونشب در طول تمام مهموني لیلا و سپیده رو میدیدم که سایه به سایه سحر حرکت مي کنند و اونو زیر نظر دارند . به همین دلیل خیالم حسابي قرص شده بود ..... و همراه نازنین به مهمونا میرسیدیم .

ساعت دوازده کم کم با آمدن خانواده بچه ها از تعداد مهمونا کم میشد تا جایي که جمع مهمونا به چهل نفر رسیده بود که موندني بودن و مهموني کوچك تري تازه شروع شد ..... سخر در میان مهمونا میدرخشید و خود نمایي میکرد .....

در این زمان نازنین دست من رو کشید و با خودش بطرف گوشه اي از اتاق برد که سحر ایستاده بود .....

صورت به صورت سحر وايساده بودم . هرم نفسش رو توي صورتم حس ميكردم .....

بي اغراق زيبا بود ، قد بلند ، ..... چشم و ابرو و موهاي مشكي ..... و اندامي

كشيده و موزون ..... شايد اگر عاشق نازنين نبودم .....

با اين كه ميدونستم اين ها معمولا خواستن شون لحظه اي آغاز و لحظه اي پايان ميگيره .....

نازنين اون رو بغل كرد و دوباره روبوسي كرد و گفت : ممنون از اينكه دعوت منو

پذيرفتي ..... خيلي خوشحالم كه شما توي اين جشن ما هم حضور داريد .

متوجه شدم كه نازنين اونو دعوت كرده ... اما اينكه كجا همديگر رو ديدن كه اين دعوت

صورت گرفته برام نا مشخص بود ..... واسه همين از نازنين پرسيدم : مگه شما همديگر رو

بعد از مراسم هفته گذشته ديدين ؟ .....

نازني جواب داد : آره ..... پريروز وقتي كه داشتم از مدرسه خارج ميشدم تصادفا با كسي بر

خورد كردم وقتي اومدم عذر خواهي كنم ديدم سحر خانم هستند ..... تصادف جالبي بود

من كه خيلي خوشحال شدم .....

ما يه تشكر به سحر خانم بابت هديه خيلي قشنگي كه برامون آورده بودن بدهكار بوديم . واسه

همين از شون خواهش كردم امشب هم توي مهموني ما حضور داشته باشن .....

من كاملا مطمئن بودم اون برخورد و ملاقات نه تنها اتفاقي نبوده بلكه كاملا برنامه ريزي شده

و عمدي بوده ..... سحر تصميم گرفته براي اينكه خودش رو به من تحميل و نزديك كنه اين

كار رو از از طريق نزديك شدن به نازنين انجام بده ..... معلوم بود موفق هم شده چون

نازنين كاملا تحت تاثير و نفوذ اون قرار گرفته بود .....

سحر متوجه شده بود نميتونه من رو از نازنين بگيره واسه همين داشت تلاش ميكرد نازنين رو

از من بگیره .....

در تمام لحظاتي كه نازنين حرف ميزد ،من توي ذهن خودم مسائل را تجزيه و تحليل ميكردم . سحر لبخندي فاتحانه بر لب داشت . او ميديد به راحتي توانسته نازنين رو جذب خودش كنه و به ظن او ، اين يعني فتح اولين سنگر براي دستيابي و مالك شدن من .....

اين افكار توي سرم ميچرخيد ..... در يك لحظه تصميم گرفتم حالا كه اون اين بازي رو شروع كرده من نبايد تسليم بشم ..... جنگ ، جنگه و در يك مبارزه كسي بازنده است كه بترسد .....

پس خيلي جدي و مودبانه گفتم : من خوشحالم كه به ما افتخار داديـن و توي اين لحظات زيباي آغاز زندگي مشترك ما در كنار مون هستين . اميدوارم من و همسرم هم قابل باشيم و بزودي بتونيم در مراسم مشابهي كه براي شما و همسر خوشبختتون برگزار ميكنين حضور داشته باشيم تا شايدجبران محبت شما رو كرده باشيم .....

سحر كه متوجه شده بود من دوباره خودم رو پيدا كرده و آماده مبارزه با او هستم گفت : حتما البته اين به شرطي عمليه كه من بتونم مرد دلخواهم رو بدست بيارم ، كه صد البته مطمئن هستم بدستش ميارم به هر قيمتي شده او رنو به چنگ خواهم آورد .

نازنين گفت : چه جالب ..... شما يه جوري حرف ميزنين كه آدم فكر ميكنه براي بدست آوردن مرد مورد نظرتون بايد با فرد يا افرادي مبارزه كنين ..... و بلافاصله اضافه كرد حالا راست راستي شما براي بدست مرد دلخواهتون بايد بجنگيد .....

سحر گفت : آره يه جنگ خيلي سخت و سنگين .....

در اين زمان نازنين حرفي زد كه يه لحظه سرم گيج رفت ..... اون گفت : من دعا ميكنم

شما توي اين جنگ برنده باشين .....

خداي من نازنين براي کسي دعا ميکرد که ميخواست ما رو از هم جدا کنه .....

سحر لبخندي مغرورانه زد و گفت : من از تو ممنونم که برام دعا ميکني اتفاقا به دعاي تو

بيشتر از هرکسي احتياج دارم ..... و .....

نازنين گفت : و چي؟ .....

سحر گفت : هيچي ..... بعدا انشالله سر فرصت .....

بعد روبه من کرد و گفت : انشالله احمد آقا هم به کمك من مياد تا من هم به آرزوم برسم .....

باز نازنين وسط حرفش پريد و گفت : شما روي همکاري من و احمد هر چي که باشه ميتونين

حساب کنين . ما شمارو بعنوان يه دوست تازه و خوب تنها نميذاريم .....

بعد رو به من کرد و پرسيد : مگه نه احمد .

نميدونستم چه جوري بايد به اون پاسخ بدم به همين دليل با لبخندي مصنوعي اين قائله رو تموم

کردم .....

بعد از نازنين خواهش کردم بره و برام يه ليوان شربت از توي آشپزخونه بياره ..... و به اين

بهانه از اونجا دورش کردم و روبه سحر کردم و گفتم .....: ببين خانوم محترم من ازدواج کردم

و تو الان توي مراسم جشن ازدواج من هستي ..... چرا ميخواي زندگي من رو خراب کني؟

لحن صداش تغييير کرده بود ، با التماس گفت : احمد من عاشق تو شدم ..... من نميتونم بدون

تو زندگي کنم ..... تو رو خدا ..... من دوست ندارم تو رو اذيت کنم .... دوست ندارم تو رو

توي فشار قرار بدم ..... اما من تو رو ميخوام ..... ميفهمي من تورو ميخوام ..... با

همه وجودم ..... من دختر مغروري هستم ..... اما حاضرم به خاطر تو همه

چیزم رو فدا کنم ..... حتي غرورم رو ..... به شرطي که تو مال من باشي ..... فقط مال من .....

گفتم : شما مثل اينکه متوجه نيستي من نازنين رو ديوونه وار دوست دارم اون هم منو ..... ميتوني اينو بفهمي .....

گفت : آره ، اما من هم تورو ديوونه وار دوست دارم ..... خواهش ميکنم .....

دست من رو گرفت تو دستش و در حليکه قطره اشکي گوشه چشمش حلقه بسته بود گفت : احمد من نميدونم چم شده ، من توي زندگيم تا حالا از هيچکس ..... حتي خواهش نکردم ..... اما به تو التماس ميکنم ..... تو رو خدا ..... تورو به هر که دوست داري ..... من رو از خودت دور نکن ..... من رو از خودت نرون .... من بدون تو ميميرم .....

دستم رو از توي دستش بيرون کشيدم و گفتم : شما مثل اينکه متوجه شرايط من و خودتون نيستين . من الان يك مرد متاهل هستم که بشدت عاشق همسرم هستم ..... شما اگه واقعا عاشق من هستيد به خاطر اين عشقتون زندگي من رو به هم نزنين .....

بعد از تمام شدن حرفاي من دوباره چهر ه اش عوض شد و گفت : من تو رو ميخوام و به هيچ قيمت و دليلي هم از اين خواستم بر نميگردم ..... احمد من تورو بدست ميارم ..... حالا ميبيني ..... منتظر باش .

اعصاب جفتمون به هم ريخته بود .

در اين زمان نازنين با سه تا ليوان شربت برگشت ..... تا منو ديد گفت : چي شده احمد ؟ ..... چرا قرمز

شدي ؟ .....

گفتم : چيزي نيست ، يه كم گرمم شده ..... اگه موافقي بريم يه خورده توي حياط قدم بزنيم

..... گفت باشه ..... رو به سحر كردو گفت : با اجازه شما .....

سحر كه حالش بهتر از من نبود لبخندي زد و گفت : خواهش ميكنم .....

و ما از او دور شديم و به طرف خروجي رو به حياط رفتيم .....

روزهاي پاياني فروردين و پس از اون اردیبهشت و پشت سر ميذاشتيم در حاليكه بشدت تمام

مشغول خوندن درسها مون بوديم .

طبق يه برنامه تنظيم شده من ضمن مرور درسهاي خودم به نازنين در يادگيري مطالب كمك

ميكردم .

يه شانس آورده بوديم و اون اينكه امتحانات من و نازنين با هم تلاقي نداشت . چون امتحان

نهايي بعد از پايان امتحانات ساير پايه ها بر گزار ميشد .

بالاخره زمان آزمون از راه رسيد ..... من هر روز صبح نازنين رو به مدرسه ميبردم و توي

ماشين ميشستم و مشغول مرور درسهام ميشدم تا اون كارش تموم بشه .

بلافاصله بر ميگشتيم خونه تا اون براي امتحان بعدي آماده بشه .....

پايان امتحانات نازنين فرا رسيد و بالاخره روز گرفتن كارنامه دل تو دل هيچكدوم مون نبود .

صبح روز موعود دوتايي در حاليكه دستامونو تو هم گره كرده بوديم ابتدا وارد حياط مدرسه و

بعد به سمت دفتر رفتيم و وارد شديم . خيلي شلوغ بود بچه ها و خانواده هايشان مل مور و ملخ

از سزرو كله خانم جانشاهي بالا ميرفتن .

با ورود ما يكمرتبه همه ابتدا يه لحظه ساكت شدن و بعد به طرف من و نازنين هجوم آوردن .

و در همين حال و دست و پاشكسته مارو به خونواده هاشون معرفي ميكردن دور تا دور ما شده بودن دختراي شيطون بازيگوشي كه موج شادي رو ميشد توي چشماشون ديد . پدر و مادر ها هم به اونا پيوستن و با توجه به شركت بچه هاشون توي مراسم جشن و آشنايي دورادوري كه با ماجراي ما داشتن تبريكها بود كه از هر طرف به سمت ما سرازير شده بود .

ديگه كم كم داشتيم گيج ميشدم كه خانم جهانشاهي بدادمون رسيد .

گفت بچه ها ساكت باشين ..... آروم ..... گوش كنين ..... بچه ها و والدين با هم ساكت شدن .....

خانم جهانشاهي نازنين رو صدا كردو گفت : بيا دخترم كارنامه تو بگير .....

نازنين به طرف اون رفت وكارنامه اش رو از دست خانم جهانشاهي گرفت .....

سكوت مطلق توي اتاق حاكم شد ..... صدا از نداي كسي در نميومد . صداي ضربان قلبم رو ميشنيدم ..... تو دلم دعا كردم كه نازنين .....

ناگهان نازنين جيغي كشيد ..... قلبم داشت وا ي ميساد به طرفش دويدم . صورتش سرخ شده بود خون زير پوستش دويده بود در حاليكه ميشد بهت رو تو چشماش خوند ، با دست لرزون كارنامه اش را به طرف من دراز كرد ..... مضطرب اونو گرفتم ..... قلبم شديد تر از گذشته به طپش افتاده بود .....

نميتونستم باور كنم . حتي يدونه نوزده هم توي كارنامه نازنين نبود ..... همه نمرات بيست ..... فقط بيست . زير تمام نمرات و قبل از معدل يك نمره كه بطور ويژه و با خط بسيار زيبا توسط خانم جهانشاهي نوشته بود نظرم رو جلب كرد .

معجزه عشق ..... بيست

ناخودآگاه نازنین خودش رو تو بغل من پرت کرد .

يكي از بچه ها كه نزديك من بود كارنامه رو از دست من كشيد و نگاه كرد . ظرف چند دقيقه كارنامه نازنين دست بدست گشت و تو نگاه همه حاظرين نشست .

بار ديگر قطره هاي اشگ رو تو چشماي خانم جهانشاهي ديدم كه حلقه زده بود .

غوغايي تو دفتر و مدرسه به پا بود ، جعبه شيريني كه براي كوكب خانم گرفته بودم به او دادم . كوكب خانم بلافاصله اونو باز كرد و شروع كرد به توزيع بين حاظران .....

خانم جهانشاهي بطرف نازنين اومد و در حاليكه اونو بغل ميكرد ،با بغضي كه توي گلوش پيچيده بود ، گفت : تبريك ميگم شاگرد اول كلاسهاي دوم دبيرستان جعفريه تجريش و صد البته شاگرد اول مدرسه عشق ..... اشگ تو چشم همه كساني كه اونجا حضور داشتن حلقه زده بود . بچه ها دوباره نازنين رو دوره كرده بودن و اونو ميبوسيدن و بهش تبريك ميگفتن .....

در اين زمان خانم جنت وارد دفتر شد تا چشماش به ما افتاد به طرف من اومد دستش رو بطرفم دراز كرد . صميميت بسيار زيادي رو توي اين دست دادن احساس كردم .

در همين حال گفت : احمد آقا از شما ممنونم شما به قولتون عمل كردين ..... من به شما و نازنين افتخار ميكنم . اين زيباترين خاطره من در طول دوران خدمتم در اموزش و پرورش بوده و خواهد بود ... مطمئنم .....

و بعد نازنين رو تنگ بغل كرد و گونه هاش رو بوسيد ادامه داد : فرشته كوچولوي من خوشبخت باشي ..... سالیان سال در كنار هم ..... و بعد شروع كرد به دست زدن همه حضار بدنبال اون شروع كردن دست زدن .....

ساعت چهارو نیم بود که مامان ، بابا و بچه ها به خونه دايي اينا اومدن .....

من خبر شون کرده بودم .....

يه جعبه شيريني و يه دسته گل زيبا براي نازنين ..... همراه با کلي ماچ و بوسه از طرف

مامان و بابا .....

نازنين دائم ميخنديد و مي گفت : بايد از معلم خصوصيم تقدير بشه و با انگشت من رو نشون

ميداد .

چند دقيقه اي بيشتر نگذشته بود که دايي در رو باز کرد و وارد خونه شد . کيفش رو يه گوشه

اي انداخت و در حاليکه اشگ توي چشماش حلقه زده بود گفت : ميدونستم رو سفيدم

ميکني ..... ميدونستم مردي و قولت قوله .....

من رو بغل کرد و شروع کرد به ماچ کردن دو طرف صورت من .....

بعد برگشت به طرف نازنين و اون رو هم بغل کرد و بوسيد .....

همه خوشحال بودن وبيشتر از همه دايي ..... معلوم بود که توي اين مدت خيلي بهش سخت

گذشته ، و امروز تمام خستگي هاو غصه هاش با نتايج امتحانات نازنين از تنش بيرون رفته

.....

از طرفي اون مطمئن شده بود که من همسر کاملا مناسبي براي دختر عزيز دردونه اش ،

نازنين هستم ..... کسي که ميتونه روش براي يه آينده خوب حساب کنه .....

جشن تا سر شب تو خونه ادامه داشت ..... اما ساعت نه ونيم به پيشنهاد دايي قرار شد شام

رو بريم دربند ..... پس همه آماده شديم و به طرف در بند حرکت کرديم .....

خيلي زود رسيديم ..... يه سر رفتيم رستوران کوهپايه که پاتوق خانوادگي ما بود ..... کريم و

حسين آقا از دوستاي قديمي دايي بودن و هر وقت اونجا بوديم حسابي سنگ تموم

ميذاشتن .....

دايي صداش رو تو گلو انداخت و گفت : حسين طلا بده جوجه كباب سفارشي رو براي ناز

دردونه من .....

حسين آقا هم يه چشم بلند بالا گفت و فوري دست بكار شد .....

بازار شوخي و خنده داغ بود كه صدايي زنانه همه رو متوجه خودش كرد ..... به به

جمعتون حسابي جمع مهمون نمي خواين ؟

صدا بنظرم آشنا ميومد به طرف صدا برگشتم ، چشمم يه لحظه سياهي رفت

..... سحر ..... اينجا؟ !!!!!!!!!!!!!!

نازنين ذوق زده از جا پريد و سحر رو بغل كرد و گفت : چرا نميخوايم خانوم

خانوما ..... بفرماييين ..... خوش اومدين ..... بعد رو به زن دايي كرد و گفت : مامان اين

همون دوستم كه در موردش براتون گفته بودم ..... سحر خانوم ..... بابا گفت : تا باشه

مهمون به اين خوشگلي باشه .....

مامان يواشكي ويشگوني از بابا گرفت و گفت : واااا نصرت خان خجالت بكش .....

همه زدن زير خنده ..... فقط من بودم كه از اين شوخي خنده ام

نگرفت .....

سحر گفت : شما بايد پدر احمد باشيد ..... بابا با خنده گفت : اگه خدا بخواد .....

چطور مگه گاو و گوساله خيلي شبيه هم هستيم ..... و بعد زد زير خنده .....

سحر گفت : خواهش ميكنم ..... اين حرفا چيه ..... البته از نظر ظاهر خيلي شبيه هستين

..... ولي ظاهرا از نظر روحيه اصلا تشابهي بهم ندارين ..... ظاهرا ايشون از حضور من راضي نيستن مثل شما .....

بابا باز باخنده گفت : خب اين كه اشكالي نداره شما بيا بغل دست من بشين ..... محلش هم نذار .....

مامان دوباره يه ويشگون محكم تر گرفت كه بابا يه جيغ خفيف كشيد و دوباره زد زير خنده .....

نازنين دست سحر رو گرفت و آورد پهلوي خودش نشوند ..... و پرسيد : خب اين طرفا .....

سحر گفت : اومده بودم هوا خوري ..... گفتم بيام يه شامي هم بخورم و بر گردم خونه كه ديدم شما اينجا نشستيد ..... گفتم يه سلامي بكنم .....

بعد پرسيد : شما چي ؟ ..... شما هم براي هوا خوري اومدين .....

نازنين بادي به غبغب انداخت و گفت : من امروز كارنامه گرفتم .....

سحر گفت : خب .....

نازنين ادامه داد شاگرد اول شدم ..... همه نمره هام بيست شده حتي يه نمره نوزده هم نداشتم ..... حتي يدونه .....

و همه اش به خاطر احمد ..... اون كمكم كرد تو درسا .....

سحر اونو بوسيد و بعد دستش رو به طرف من دراز كرد و مستقيم تو چشمام خيره شد و گفت : به شما تبريك ميگم ..... اي كاش منم يه معلم مثل شما داشتم .....

ناچار دست دادم . بازم دستم رو توي دستاش نگه داشت و

..... همينجور مستقيم چشم دوخته بود تو چشمام .....

داشتم قالب تهي ميكردم ..... در اين لحظه بابا به دادم رسيد ..... گفت : خب به من تبريك

نمي گين ..... آخه ماهم دل داريم ..... سحر متوجه كنايه بابا شد و دستم رو رها كرد ..... فقط در آخرين لحظه آهسته گفت : مثل سايه باهاتم ..... هر جا بري و هرجا باشي .....

بعد از چند دقيقه اي از جاش بلند وشد و گفت : خب من با اجازه شما مرخص ميشم

..... دايي گفت دوستان نازنين و احمد براي ما عزيزند ..... شام بمونين .....

سحر گفت : ممنون من شام خوردم بيش از اين هم مزاحم جمع خانوادگيتون نميشم . فقط ميخواستم سلامي به نازنين جون و احمد آقا بكنم ..... با اجازه ..... و بعد از روبوسي با نازنين و خداحافظي از جمع از رستوران خارج شد .....

و من نفس راحتي كشيدم ..... اما ميدونستم اين پايان ماجرا نيست

فصل سي يكم

64

حالا نوبت من بود ..... امتحانات نهايي با همه مسائل مربوط به خودش شروع شد ..... من و نازنين طبق قرار قبلي كه گذاشته بوديم به خونه خودمون نقل مكان كرده تا من راحت بتونم به محل حوزه امنحاني كه نزديك خونمون بود رفت و آمد كنم .....

من كاملا براي امتحانات آماده بودم فقط نياز بود كمي بيشتر تلاش كنم براي كسب رتبه مناسب

در امتحانات سراسري .....

آقاي ديو سالار مدير مون پيغام داده بود ما براي كسب رتبه اول در منطقه و استان اميدمون به تو ..... ،

هميشه بين دبيرستان ما ، البرز و دكتر هشترودي بر سر كسب رتبه اول امتحانات نهايي كري خوني بود و امسال پرچم جلو داري اين مبارزه علمي رو به دست من داده بودند ..... واين مسئوليت من رو صد چندان ميكرد ..... من با آخرين مرور درسها ، هرروز صبح ، بعد از خوردن صبحانه اي مناسب كه توسط نازنين آماده ميشد . به سمت حوزه امتحاني ميرفتم . و به محض مراجعه به خونه دوباره مرور درس مربوط به امتحان بعدي رو شروع ميكردم .....

نازنين با درك اهميت شرايط موجود ، دائم من رو تر و خشگ ميكرد ، برام ميوه پوست ميكند و ميارود ، به موقع نهاري رو كه مامان مي پخت ميارود و همراه من كه براي نيم ساعت اعلام استراحت ميكردم ميخورديم . بعد مي اومد و ساعتها مي نشست و بي سر و صدا درس خوندن من رو تما شا مي كرد .....

بالاخره امتحانات نهايي به پايان رسيد ..... و من نفس راحتي كشيدم .

ديگه كاري نداشتم ..... بايد منتظر ميموندم تا نتايج امتحانات رو اعلام بكنن .....

فرداي روز آخرين امتحان به همراه نازنين به سازمان رفتم تا برنامه هام رو رديف كنم .

همه چيز براي نازنين جالب بود و تازگي داشت ..... كارها خيلي عقب بود ، بچه ها همه چيز رو براي ضبط آماده كرده بودند ..... تا غروب راديو بوديم و همه كار هاي عقب افتاده رو انجام دادم و براي سه هفته اينده هم ، برنامه هارو كه به من مربوط ميشد آماده كردم .....

بچه ها كلي با نازنين سر بسر گذاشتن و سرگرمش كردن جوري كه كمترين اثري از خستگي

تو چهره اش دیده نمیشد با اینحال بهش گفتم : خیلي خسته شدي عزیز دلم ..... ؟ .....

گفت : اولا وقتي با تو هستم هرگز خسته نمیشم ..... دوما این دوستات اونقدر سربسرم گذاشتن که اصلا نفهمیدم چه جوري زمان گذشت .....

به نازنین گفتم : موافقي یه سر بریم پیش سپیده ؟

با خوشحالي گفت : آره اتفاقا خیلي دلم براشون تنگ شده ..... هم آبجي سپیده ..... هم آبجي لیلا .....

تلفن خونه سپیده رو گرفتم ، رو زنگ سوم گوشي رو برداشت ، هنوز هیچي نگفته بودم که سپیده با عصبانیت گفت : خجالت بکش بي شعور احمق ..... یه بار دیگه اگه مزاحم بشي میدم شماره تو پیدا کنن و به خدمتت برسن .....

نذاشتم ادامه بده ..... گفتم : همینجوریش هم شما به خدمت ما رسیدین .....

گفت : ا ..... احمد تویي .....

گفتم : آره ..... چي شده ؟ .....

گفت : یه مزاحم عوضي یه هفته است امونم رو بریده دائم زنگ میزنه و فوت میکنه .....

اگر گیرش بیارم میدونم چیکار باهاش بکنم ..... چه خبر .....

گفتم : با این حساب هیچي ....

گفت : اه ..... خودتو لوس نکن .....

گفنم : ما میخواستیم با نازنین بیام خونه ات اما با این حالي که تو داري میترسم بیام تلافي این یارو مزاحم رو هم سر من در بیاري ..... زدم زیر خنده .....

سپیده گفت : همینجوریش هم اگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته ..... مگس بیباك

..... بازم که غیبتون زد .....

گفتم : در گیر امتحانات بودیم ..... شکر خدا تموم شد .....

پرسید : خب الان کجا هستین ..... راستي عروس خوشگلمون کجاست؟

جواب دادم اینجاست بغل دستم .... با هم از صبح اومدیم رادیو .....

سپیده گفت : بیچاره رو از صبح تا حالا اسیر و عبیر خودت کردي که چي ؟ ..... این شد

دوتا ، دوبار پوستت رو میکنم .....

خب پس سریع خودتون برسونین که منتظرم .....

پرسیدم از لیلا خبر نداري ؟ .....

گفت : چرا رفته آرایشگاه ..... تا یه ساعت و نیم دیگه میاد پیش من .....

گفتم : پس ما هم الان راه میافتیم و میایم . اونجا .....

گفت : من میوه ام تموم شده یه کم میوه و شیریني هم سر راهت

مي گیري و مي آري .

گفتم : امر دیگه اي ندارین؟ .....

گفت : چرا شیرینیش حتما تر باشه .....

گفتم : دیگه ..... یه وقت رودربایستي نکني ها .....

گفت : حالا که اینطور شد ..... نه ولش کن گناه داري ..... زن و بچه داري .....

گفتم : نه بگو نمیخواد رعایت کني .....

حندید و گفت : شد سه بار .....

گفتم : چي؟ .....

جواب داد : کندن پوستت ..... خيلي بلبل زبون شدي ..... دم در آوردي از وقتي زن گرفتي .....

خنديدم و پاسخ دادم : چه کنيم ديگه ما اينيم .....

بعد از اين شوخي ها گفتم : راستي يه زحمت بکش يه زنگ بزن داريوش رو پيدا کن و بگو بياد اونجا کارش دارم ..... من از اينجا نميتونم زنگ بزنم .....

گفت : نه نه ..... من ديگه حوصله اين يکي رو ندارم ، ..... بزغاله اخوش الان ميخواد بياد يه دم بع بع کنه .....

گفتم : قول ميدم دهنش رو ببندم ..... جدي کارش دارم ميخوام برنامه يه سفر دسته جمعي شمال رو بذارم .....

گفت : آهان اين شد يه حرفي ..... باشه هر گورستوني باشه پيداش ميکنم .....

پرسيدم : کاري نداري ؟

گفت : نه خداحافظي کردم و گوشي رو گذاشتم .....

از سازمان خارج شدم و براي تعويض لباس به طرف خونه خودمون راه افتاديم .

ساعت هشت شب بود اما هوا هنوز کاملا روشن بود .

اف اف خونه سپيده رو فشار دادم .

ازپشت اف اف گفت : کيه؟ .....

گفتم : اگه اجازه ميفرماييد والاحضرت وليعهد ..... ميخواي کي باشه ؟ ..... خب منم ديگه .....

گفت : بيا تو تا به حسابت برسم ..... و در باز کن رو زد .

در رو فشار دادم و به نازنین گفتم : برو تو .....

نازنین وارد خونه شد و من هم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم . در این زمان از در ورودي ساختمان خارج شد و به رسم و روسوم همیشگي خودش با جیغ و ویغ به طرف نازنین اومد و اون رو بغل کرد و بوسید و گفت : عروس خوشگله ، ..... یه ماهي میشه ازتون خبر ندارم کجایین بابا ؟ ..... دلم براتون تنگ شده بود .....

در حالیکه وارد اتاق پذیرایي میشدیم جواب دادم : همین دور و بر ها هستیم .....

برگشت نگاه عاقل اندر سفیهي به من کرد و گفت : اولا ا سلام

گفتم : سلام .....

گفت : دوم ا مگس بیباك كي از تو سوال کرد خودتو میاندازي وسط .....

گفتم : میخواستم .....

وسط حرفم اومد و گفت : ساکت ..... حرف نباشه ..... مجاراتت رو سنگین تر از این که هست نکن .....

مظلومانه گفتم : چشم .....

گفت : آهان حالا شدي بچه خوب .....

بعد رو به نازنین کرد و گفت : خوشگل خانم بگو ببینم چه خبر ها .... چیکار کردي تو این یه ماه گذشته ، ..... کجا ها رفتي ؟

نازنین جواب داد : والا آبجي سپیده راستش تو این مدت همه اش خونه بودیم نه هیچ جا رفتیم ، نه هیچ کاري کردیم .....

سپیده رو به من کرد و گفت : اسیري گرفتي عروس خوشگل ما رو ..... حالا دیگه

راستي راستي پوستت کنده است .....

اومدم چيزي بگم که نازنين زودتر به حرفش ادامه داد و گفت : نه آبجي سپيده ..... آخه ما

بايد درس ميخونديم براي امتحانات .....

بعد قيافه اي ملوس به خودش گرفت و گفت : تازه يه خبر خوش براتون دارم .....

سپيده دوباره تو بغل گرفتش و دوباره ماچش کرد و گفت : چه خبري عزيز دلم .....

نازنين با خجالت گفت : من شاگرد اول شدم .... همه نمره هام بيست شد ..... همه درسام

.....

سپيده در حاليکه از خوشحالي نازنين خوشحال بود گفت ..... آفرين ..... آفرين .....

نازنين ادامه داد : همه اش رو مديون احمدم ..... اون به من کمك کرد تا بتونم اين نمره

ها رو بگيرم .....

سپيده به طرف من برگشت و گفت : خب پس چرا زودتر جون نميکني بگي چي شده

..... نه به اون بز اخوش که بايد به زور دهنش رو چفت کرد .... . نه به تو که بايد بزور

دهن تو باز کرد ..... شما مطمئن هستين پسر خاله هستين .....

به صدا در اومدم با اعتراض گفتم : شما مگه به کسي مهلت حرف زدن ميديدد ..... ماشالله

هزار ماشالله مثل ورور جادو حرف ميزنين و تهديد ميکنين .....

دستاش به کمرش زد و گفت : ..... ا ..... دمبم که در آوردي ..... خب ، خب

..... زبونم که باز کردي ..... خوشم باشه خوشم با شه ..... يه بلبل زبوني نشونت بدم

که هفتاد و هفت پشتت يادشون بمونه .....

در اين لجظه صداي در اومد ..... سپيده حرفش رو قطع کرد و به طرف اف اف

رفت ..... و گفت : کیه .....

وبعد اف اف رو زد رو به نازنین کردو گفت : لیلا هم اومد ..... در همین زمان لیلا از در ساختمون وارد حال شد و صداهايي شبيه ونگ ووونگ بچه گربه ها به هوا رفت . مثلا سلام و احوالپرسي و ماچ و بوسه .....

بالاخره روبوسي ها و چاق سلامتي هاي زنونه به پايان رسيد و نوبت اون رسيد كه حالي هم از ما بگيرن ..... يعني همون حالي هم از ما بپرسن .....

ليلا رو به من كرد و گفت : ..... ا ..... تو هم اينجايي ..... سپيده تو دعوتش كردي .....

سپيده با ظاهري كاملا جدي گفت : نه ..... من غلط بكنم ..... راستي نازنين جون تو با خودت آوردیش .....

نازنين مظلومانه گفت : آبجي شما چه دشمني با اين احمد بيچاره من دارين؟ .....

ليلا و سپيده زدن زير خنده و گفتن : هيچي عزيز دلم ..... ما فقط سر بسرش ميزاريم ..... منم خيلي سريع گفتم : اصلا هم اينطوري نيست ..... اينا به من حسوديشون ميشه .....

سپيده گفت : ا ..... روتو زياد نكن ..... هنوز آماده كندن پوستت هستم ها .....

در همين اثنا بود كه صداي اف اف ، مجددا به گوش رسيد ..... ليلا پرسيد : اين كيه ديگه ..... ؟

سپيده گفت : بايد بز اخوش باشه .....

ليلا گفت اونو ديگه كي گفته بياد ؟ .....

سپیده گفت : من گفتم بیاد .....

لیلا پرسید : گوش زیادي داري؟ .....

سپیده گفت : نه این عالیجناب فرمودند با هاش کار دارن من هم زنگ زدم تشریفشون رو بیارن .....

من دنباله حرف سپیده رو گرفتم و گفتم : میخوام یه برنامه سه چهار روزه شمال بذارم ..... هستي یا نه .....

لیلا گفت : خوبه ..... آره ..... من تا سه شنبه دیگه برنامه خاصي ندارم اما از سه شنبه به بعد سرم شلوغ میشه .....

گفتم : من نظرم اینه که پس فردا صبح یعني دوشنبه بریم جمعه یا شنبه غروب هم بر گردیم .

در این زمان داریوش وارد شد مطابق معمول با سرو صدا و جار و جنجال .....

در بدو ورود یه ضربه با سیني تو سرش که توسط سپیده نواخته شد صداش رو قطع کرد .....

آروم گفت : عجب خوش آمد گویي .....

نازنین یه گوشه واساده بود و از خنده ریسه رفته بود داریوش گفت : بخند ..... بخند مردني ..... تقصیر من احمق و این زبون بي شعورم که جلوش رو نگرفتم و راز شما ها رو بر ملا کردم ..... که اینجور به هم برسین و ..... واسه من شاخ بشین ..... باید میبریدم این زبون و که نمك نداره ..... اگه بریده بودم الان تو یه گوشه این شازده پسر هم یه گوشه به جاي خندیدن به من مشغول آبغوره گرفتن بودین .....

سپیده سیني رو به علامت زدن بالا برد و گفت :..... هیس ..... خا ..... مو ..... ش

.....

وگرنه دومیش هم تو راهه .....

داریوش یه دستش رو روي دهنش و دست دیگش رو رو سرش گرفت و گفت : چشم

..... بفرمایید ..... اینم

خفقان مرگ ..... خب میفرمودین همو نجا که بودم خفه میشدم .. چرا منو تا اینجا

کشوندین ؟ .....

همه زدیم زیر خنده : سپیده گفت باهات امري داریم .....

میخوایم دسته جمعي بریم شمال .....

گل از گل داریوش شکفت و گفت :..... به ..... پس افتادیم ..... خب به

سلامتي پس مي ارزید به کتکي که خوردیم .....

من گفتم : پس فردا ساعت چهار صبح حرکت میکنیم تو باید بچه هارو خبر کني و باهاشون

قرار بذاري ضمنا با مش قربون هماهنگ کني که ویلا هارو مرتب کنه و آماده رسیدن ما

باشه .....

داریوش گفت : همه شو بذارین به عهده خودم ، ایکي ثانیه همه کار ها رو ردیف میکنم .....

بعد از مشورت اسامي کسایي که قرار شد خبر کنیم رو تهیه کردیم و به داریوش دادیم تا

خبرشون کنه ..... سي نفري میشدیم و باید

حد اقل شیش هفتا از ویلا ها رو آماده میکردیم

تصمیم گرفته بودم همه ماجرا رو براي نازنین بگم ..... دلم نمیخواست توي زندگي مشترکمون

نقطه تیره اي وجود داشته باشه که بعدا ناچار به توضیح و خداي نکردهتیره گي خاطر

بشه ..... واسه همين وقتي از پليس راه جاجرود که گذشتيم به نازنين گفتم : ببين عزيز دلم ميخوام يه چيزي بهت بگم . من مشکل کوچيکي دارم که دوست دارم تو بدوني و ازت ميخوام کمکم کني تا اون رو با هم از سر راه برداريم .....

نازنين با خنده اي شيرين گفت : من سرا پا گوشم همسر عزيزم ..... بگو ..... من حاضرم در کنار تو همين قله دماوند رو هم که الان داريم ميبينيم جابجا کنم .

نگاهم بي اختيار به سمت دماوند برگشت که کم کم با بالا اومدن خورشيد ، نور به قله اش تابيده و جلوه اي زيبا پيدا کرد بود ..... به خودم باليدم که همسر بلند همتي مثل نازنين رو کنارم دارم که به دماوند طعنه ميزنه .....

گفت : به چي فکر ميکني ؟ .....

جواب دادم : به تو ..... خنده اي شيرين روي لبهاش نقش بست و دنبالش بوسه اي که روي گونه هاي من نشست .

گفت : خب من سرا پا گوشم .....

سينه مو صاف کردم و گفتم : ببين مطلبي که ميخوام بهت بگم در مورد سحر ه .....

انگشتش رو روي لبهام گذاشت و من رو دعوت به سکوت کرد .....

و خودش بعد از چند لحظه کوتاه گفت : من خودم همه چيز رو ميدونم ..... يه مرتبه مثل برق گرفته ها خشگم زد ..... گفتم : چي؟ .....

شمرده و آرام تکرار کرد : من همه چيز رو ميدونم .....

اولين چيزي که به ذهنم رسيد اين بود که باز کار کار داريوش ..... اما يه لحظه به خاطر آوردم اون اصلا روحش هم از اين ماجرا خبر نداره ..... گيج شده بودم ..... مبهوت

به دهن نازنین نگاه میکردم .....

نازنین به حرفش ادامه داد و گفت : میدونم تعجب کردي و حتما الان داري تو ذهنت دنبال کسي که به من خبر داده میگردي ... و حتما اولین کسي هم که به ذهنت رسیده بزغاله معروف داریوشه .....

هاج و واج سرم رو به علامت تایید تکون دادم و منتظر بقیه حرفاي اون شدم .....

گفت : خیالت رو راحت کنم هیشکي به من هیچي نگفته . من یکسال و نیم عاشق بودم و برق عشق رو تو چشم هر کي باشه تشخیص میدم ..... در حقیقت کسي که من رو از این ماجرا با خبر کرده چشماي عاشق سحره .....

تنم به لرزه افتاده بود . دیدم نمیتونم تو اون حالت درست رانندگي کنم ..... نزدیك یه رستوران بودیم ..... آروم کشیدم کنار رو تو محوطه رستوران بین راهي توقف کردم .....

سرم رو به پشتي صندلي تکیه دادم و چشمامو بستم ..... نازنین دوباره گونه هاي من رو بوسید و گفت : چي شد عزیزم ناراحتت کردم .....

سرم رو بطرفش گردوندم و در حالیکه مستقیم تو چشماش نگاه میکردم ..... گفتم : نه عزیز دلم ، راستش شوکه شدم ..... من فکر میکردم تو اصلا متوجه ماجرا نشدي .....

نازنین خنده اي شیرین کرد و گفت : اینو یادت باشه عزیزم من یه زنم ..... و زن ها شامه خیلي تیزي دارند ..... مثل کاراگاه هاي پلیس ، مثلا شرلوك هولمز ..... و بعد زد زیر خنده .....

سپس ادامه داد : همون شب اول که توي مهموني اومد . من موجي از عشق رو تو چشماش دیدم و وقتي دست تو رو تو دستاش گرفت و محکم نگهداشت ، مطمئن شدم که عاشق تو

شده ..... ديدم تو خيلي تقلا كردي كه دستت رو از دستش بيرون بكشي ، اما اون نميذاشت ..... و اونجا بود كه به خودم باليدم و فهميدم كه مال من هستي .... فقط خود خود من .... اما يه چيز خيلي ناراحتم كرد .....

دست گرمش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چي عزيزم ..... اين كه چرا من اين مسئله رو بهت نگفتم .....

جواب داد : نه همسر خوبم ..... من ميدونستم تو به خاطر اينكه من ناراحت نشم سكوت كردي .. و مطمئن بودم بزودي و در يك فرصت مناسب با من حرف ميزني .....

پرسيدم : پس چي ناراحتت كرده ؟

جواب داد : غصه سحر ..... اون دختر تنهاييه .... به ظاهر مغرور و بد جنس به نظر ميرسه اما .....

گفتم : ولي اون بد جنس هست .....

گفت : ببين نبايد به ظاهر آدما توجه كني .... بخصوص اگه اون آدم يه زن باشه ..... تو در مورد من فكر ميكردي كه من اصلا روحم هم از اين ماجرا با خبر نيست ..... اما من حتي زودتر از آبجي سپيده كه با سحر در گير شد ، متوجه اين ماجرا شدم .....

باز هم يكبار ديگه نازنين من رو غافلگير كرده بود ..... اون حتي تو شلوغي مهموني .....

فكرم رو بريد و گفت : من نگران سحر هستم و دلم ميخواد يه جورايي ..... به يه شكلي بهش كمك كنم .....

گفتم : اما اون خطرناكه .....

گفت : نه من مطمئنم براي زندگي مشترك من و تو خطري نخواهد داشت ..... اون دختري كاملا دمدمي مزاجه ..... بزودي اين عشق و فراموش ميكنه به شرطي كه ما اونو ترد نكنيم و باعث جري شدنش نشيم .....

مونده بودم كه اين همون نازنين ساده دل منه كه در نقش يك روانشناس متبحر و مسلط فرو رفته و داره نسخه مي پيچه .....

ادامه داد : به همين دليل اون روز كه به ظاهر در يك برخورد تصادفي دم در مدرسه با هم روبرو شديم من دعوتش كردم ، كه به مهموني ما بياد و بد نيست بدوني الان هم به دعوت رسمي من تو همين جاده داره دنبال ما مياد شمال .....

بي اختيار زدم زير خنده ..... داشتم ديوونه ميشدم .....

گفتم : نازنين .....

گفت : ناراحت كه نيستي عزيزم .....

در حاليكه نميتونستم جلوي خنده خودم رو بگيرم گفتم : نه عزيزم ..... نه ..... ظاهرا تو فكر همه جاش رو كردي .....

خنديد و گفت . پس باهاش مهربون ، گرم و صميمي باش همونجور كه با آبجي ليلا و آبجي سپيده هستي و بهش اجازه بده به مرور اين عشق زود گذر رو فراموش كنه ..... باشه عزيزم .....

گفتم اگه تو اينجوري ميخواهي باشه ..... اما مسئوليتش با خودت .....

گفت : قبول دارم .....

از ماشين پياده شديم آبي به دست و صورتمون زديم ..... در همين زمان بچه ها يكي بعد از

ديگري رسيدن و دم رستوران پارك كردن .....

سحر هم با بنز كوپه آبي رنگش رسيد .....

به در خواست نازنين به سمتش رفتيم و من دستم رو به طرفش دراز كردم و بهش خوش آمد گفتم ..... و اين بار خالا نوبت اون بود كه شوكه بشه ..... نه اون بلكه سپيده و ليلا هم حال بهتري از اون نداشتن .....

بعد از خوردن صبحانه و پاسخ به سين جيم هاي سپيده و ليلا به طرف ويلا هامون حركت كرديم .....

نگاهاش ، روز اول كمي اذيتم ميكرد . اما با نزديك شدن به شب ، كم كم اين حالت از بين رفت .

سحر با بچه ها قاطي شده بود و داشت خوش ميگذروند .

بيشتر از همه داريوش دور و پرش ميچرخيد و باهاش سر بسر ميذاشت . انگار خود سحر هم بدش نمي اومد با اون نزديك تر بشه .

سپيده و ليلا هم كه ابتدا از حضور اون احساس خوشايندي نداشتن رفته رفته حساسيت خودشون رو از دست داده بودن .

سحر البته در تمام طول سفر سعي ميكرد كه در هر شرايط مقابل من قرار بگيره تا بدون هيچ مانعي بتونه من رو ببينه .....

اما به گونه اي اين كار رو ميكرد كه زياد تو چشم نميخورد .

كار هرروز بچه ها شده بود صبح ها شنا تو دريا بعد از ظهر ها گردش توي جنگل و غروبها

جمع شدن کنار ساحل و زدن و رقصیدن و خوردن بلال هايي که همونجا روي آتيش خودمون درست ميکرديم ..... و يا باقلا پخته هايي که مش قربون و گلنسا مي پختن و مي آوردن لب ساحل .

بچه ها حسابي خوش بودن و از اين سفر دسته جمعي لذت مي بردن . بالاخره مسافرت بدون هيچ حادثه ويژه اي به پايان رسيد و همگي به تهران برگشتيم .....

ظاهرا نظر نازنين درست بود با زياد شدن رفت و آمد هاي سحر و ما نگاه هاي اون عادي و عادي تر ميشد . اون کاملا با داريوش گرم گرفته بود و تقريبا دائم با هم بودن .

روزها يکي بعد از ديگري ميگذشت و روز اعلام نتايج امتحانات نهايي نزديك تر ميشد .

بالاخره روز موعود فرا رسيد .

شب خونه دايي اينا بوديم . من صبح زود بلند شدم و بعد از اصلاح و استحمام نازنين رو صدا کردم ..... نازنين از جاش بلند شد و گفت :

به به سحر خيز شدي ..... کجا ايشالله ؟ .....

گفتم : جايي کار دارم و بعد هم بايد يه سر برم دبيرستان ..... امروز نتايج رو اعلام ميکنن .

گفت : تنها تنها ؟ .....

71

گفتم : نه عزيزم ، واسه همين صدات کردم .

بلند شد و امد طرفم ، بغلم کرد و گفت : راستش من امروز با سپيده و ليلا و سحر قرار دارم

. میخوایم با هم بریم خرید ..... البته اگه همسر عزیزم اجازه بده .....

گفتم : خواهش میکنم عزیز دلم اجازه من هم دست شماست ..... اما فکر میکردم شاید دوست داشته باشي با من بياي .

نازنین جواب داد : میدوني خيلي دوست دارم ، اما چون با بچه ها قرار گذاشتم نمیتونم کاري بکنم .

گفتم : باشه هر جور که صلاح میدوني عمل کن .

من رو بوسید و گفت : من از نتیجه مطمئن هستم . بنابر این اصلا عجله اي ندارم .

بعد بلند شد و با هم به طبقه پایین رفتیم کنار من نشست صبحانه مختصري خوردم و آماده حرکت شدم . پرسید اگه نظرم عوض شد چه ساعتي میري مدرسه که منم از بچه ها خواهش کنم منو بیارن اونجا .....

گفتم : حدودساعت یازده تا یازده و نیم .

گفت : باشه ..... ببینم چي میشه .....

خداحافظي کردم و از خونه خارج شدم ..... چند تا کار بود که باید انجام میدادم از جمله اینکه سري میزدم میدون ارگ و به یکي از بچه هاي رادیو که مشکلي پیدا کرده بود و از من کمك خواسته بود کمي پول میدادم . بنده خدا پدرش دچار بیماري سختي شده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود . من میدونستم چون تازه ازدواج کرده دستش خالیه واسه همین بهش قول داده بودم یکم پول قرض بدم بنا براین سر راه به بانك رفتم و پنج هزار تومن از حسابم برداشت کردم و بعد از انجام کاراي دیگه به سراغ اون رفتم . و بعد از دادن پول حدود ساعت

یازده و بیست دقیقه بود که به مدرسه رسیدم . تك و توك بچه ها تو حیاط بودن ، من به طرف دفتر رفتم ..... آقاي ضرغامي رو ديدم .... تا چشمش به من افتاد بي سلام و عليك گفت : برو دفتر آقاي ديو سالار .

نگران _____ شدم سريعا خودم رو به دفتر آقاي مدير رسوندم و در زدم .

آقاي ديوسالار گفت بفرايید تو .....

وارد شدم ..... چند نفر نشسته بودند . معلوم بود از اداره آموزش و پرورش اومده بودن ..... سلام كردم .....

أقاي ديو سالار جوابم رو داد و رو به افرادي كه تو اتاق بودن گفت : ايشون هستن .....

قلبم داشت وا ميساد ..... چرا من رو به اونها معرفي ميكرد ؟ .....

فصل سي و پنجم

در حاليكه از جاشون بلند شده بودن ، يكي يكي با من دست دادند و تبريك گفتن . رييس منطقه رو بين اونا شناختم اما بقيه رو نه .

هنوز براي من روشن نبود كه چه خبره ..... البته حدس ميزدم بايد مربوط به فعاليت هاي من باشه .....

بعضي وقتها كه از منطقه يا از استان بازرس ميومد آقاي مدير من رو به عنوان دانش اموز نمونه و فعال به اونها معرفي ميكرد .....

به عبارت ساده تر بهشون پز ميداد ، اين رسم بود تو مدارس ، كه اگر دانش آموز نمونه يا اهل ورزش و هنري داشتن اونها رو در هنگام چنين مراسمي به رخ بازرسين و ميهمانان ميكشيدند .

تو شيش و بش اين كه مسئله چيه ؟ بودم كه آقاي ضرغامي از در وارد شد و گفت : جناب مدير همه چيز آماده است قربان .

آقاي ديو سالار روبه ميهمانان كرد و گفت : بفرماييين سالن اجتماعات .

مدرسه سالن اجتماعات بزرگي داشت كه گذشته از برگزاري امتحانات براي برنامه ها و جشنها هم از اون استفاده مي شد .

آقاي مدير به منم اشاره كرد كه با اونها به سالن برم . منم هم همين كارو كردم .

سالن طبقه دوم ساختمون بزرگي بود كه زيرش سالن كشتي ، وزنه برداري و پينگ پنگ بود .

مدرسه ما خيلي بزرگ بود به گونه اي كه به شوخي به اون دانشگاه ميگفتند . ما براي رسيدن به سالن بايد از كنار محوطه ورزشي مدرسه كه شامل سه زمين استاندارد واليبال سه زمين استاندارد بسكتبال و هشت نيمه زمين بسكتبال بود عبور ميكرديم . خيلي دقيق همه چيز رو از زير نگاه ميگذروندم . اين آخرين باري بود كه بعنوان دانش آموز در دبيرستان حاضر ميشدم .

مدرسه اي كه شيش سال از عمرم رو پشت ميز و نيمكت هاي اون گذرونده بودم . .

به سالن رسيديم از پله ها بالارفتيم تا به سالن اجتماعات برسيم . وقتي مقابل در رسيدم ديدم سالن پر از بچه ها ست . چه خبر بود . براي اولين بار بود كه جو سالن من رو گرفته بود . من بار ها و بارها توي اون برنامه اجرا كرده بودم . نه فقط در حضور بچه ها بلكه در برنامه هايي با حضور مسئولين و خانواده ها ..... هيچوقت اينطور جو سالن من رو نگرفته بود .

نميدونستم چه مرگم شده . با اشاره آقاي مدير دنبال اونها تا صندليهاي رديف جلوي سالن رفتم و اين در حالي بود كه بچه ها بشدت دست ميزدند . همه با چشم و ابرو با من سلام عليك

ميكردن و چيزي ميگفتن كه من متوجه نميشدم ..... با خودم ميگفتم اينا چي ميگن ..... من چقدر

خنگ شدم چرا منظور اينا رو متوجه نميشم .....

به رديف جلو نه رسيديدم سر جام ميخكوب شدم نازنين ،سپيده ، بابا ، مامان ، دايي جان ،

زندايي و داريوش همه اونجا بودن . درست رديف دوم صندلي ها .

وقتي ما رسيديم همه به احترام آقاي مدير و مسئولين استان و منطقه از جاشون بلند شده بودند .

در اين ميان بابا يه چشمك يواشكي به من زد ، در حاليكه اشگي كه تو چشماش جمع شده بود ،

خود نمايي ميكرد .

همه نشستند . در اين جور مواقع اين من بودم كه پشت تريبون قرار ميگرفتم و ضمن خوش آمد

گويي علت برگزاري مراسم رو اعلام ميكردم

اما اينبار به دليلي كه من از اون بيخبر بودم پازوكي دوستم كه گاهي به من در اجراي برنامه

ها كمك ميكرد پشت ميكروفون رفت و از حضور همه در اين مراسم تشكر كرد و از آقاي

مدير در خواست كرد كه پشت تريبون بره . آقاي مدير در ميان كف زدنهاي شديد حضار پشت

تريبون قرار گرفت . پس از سلام از حضور مديركل آموزش و پرورش استان تهران و رييس

ناحيه پنج كه دبيرستان ما يكي از مدارس اون ناحيه محسوب ميشد . شروع كرد به دادن

گزارش در مورد تلاشهاي كادر متخصص دلسوز و زحمت كش دبيرستان و فعاليتهايي كه

درطي سال گذشته تحصيلي در اون صورت گرفته و موفقيتهايي كه نصيب

دانش اموزان و مدرسه گرديده بود .

الحق كه زحمت زيادي كشيده بود . من واقعا افتخار ميكردم كه شيش سال بعنوان دانش آموز

زير سايه چنين مردي درس خونده و رشد كرده بودم .

مردي كه اندامي درشت و ظاهري خشن داشت . اما دلي سرشار از عاطفه و محبت و جوانمردي .

داشتم به شخصيت ارزنده آقاي ديو سالار فكر ميكرم كه متوجه شدم داره من رو صدا ميكنه ..... يه لحظه به خودم اومدم آقاي مدير گفت . من از احمد ميخوام كه به روي سن بياد .....

داريوش كه درست پشت من روي صندلي نشسته بود يه سيخونك به من زد كه بلند شو ..... من از جام بلند شدم و در ميان تشويق شديد حضار كه لحظه اي قطع نميشد به طرف سن رفتم . و پس از بالا رفتن از پله ها به خودم رو به كنار آقاي مدير رسوندم جمعيت همچنان دست ميزد . بي اختيار و بون اينكه بدونم چه خبر اشگ تو چشمام حلقه زده بود . بالاخره بااشاره دست آقاي مدير دست زدن قطع شد .

آقاي مدير دوباره شروع كرد به حرف زدن و گفت : ما امروز اينجا جمع شديم تا از دانش آموزي تقدير بكنيم كه در طول شش سال گذشته همواره باعث افتخار و سربلندي اين دبيرستان بوده و در حاليكه با دست به من اشاره ميكرد گفت : احمد تهراني ..... باز همه شروع به كف زدن كردن .... من پاك شوكه شده بودم عرق تمام جونم رو گرفته بود صدايي نمي شنيدم ، بعد از لحظاتي كه نفهميدم چقدر بود به خودم كه اومدم ديدم مسئولين منطقه دارن از پله هاي سن بالا ميان ..... وقتي كنار ما رسيدن دوباره با من دست دادن و در همين حال آقاي ديو سالار با صدايي كه بغض رو ميشد توش تشخيص داد اعلام كرد . من خوشبختم اعلام بكنم . آقاي احمد تهراني با كسب معدل نوزده و نود و سه ، رتبه اول امتحانات نهاييي استان تهران

رو به خودش اختصاص داده .

ديگه صداي سوت و دست بچه ها اجازه شنيدن هيچ صدايي رو به هيچكس نميداد .

اين حرف آقاي مدير بدين معني بود كه دبيرستان ما مقام اول رو در امتحانات نهايي استان كسب كرده بود و من باني اين افتخار براي دبيرستاني بودم كه داشتم ترکش ميكردم .

بعد از دقايقي مراسم با سخنراني مدير كل استان و منطقه ادامه پيدا كرد و در پايان لوح يادبود و تقدير نامه استان ناحيه و دبيرستان به همراه گواهي اوليه قبولي در امتحانات نهايي و هدايايي به من تحويل شد و من ماندم و موج عظيم بچه ها كه به سمت من ميومدن تا من رو رودست بلند كنند و به حياط مدرسه ببرند .

يك سنت قديمي تو مدرسه ما وجود داشت و اون اين بود كه كساني كه افتخاراتي رو براي مدرسه كسب مبكردند بايد توي حوض بزرگ ، آبي رنگي كه جلوي در ورودي دبيرستان بود انداخته ميشد . من زماني متوجه شدم كه بچه ها ميخوان چيكار كنن كه ديگه دير شده بود و من وسط حوض داشتم دست وپا ميزدم و بچه ها مشغول دست زدن و پايكوبي بودن .

شيريني هايي كه توسط مدرسه تهيه شده بود دست به دست ميچرخيد .

من از دور نازنين رو ديديم كه داره من رو نگاه ميكنه و تند تند اشگهايي كه نم نم از گوشه چشمش سرازيره پاك ميكن .

فصل سي وششم

براي انجام كار هاي استخدام مدركم رو به قسمت نار گزيني دادم . اونها قبلا همه چيز رو آماده كرده بودند . به همين دليل خيلي زود ابلاغ من به عنوان تهيه كننده راديو بهم داده شد . اما در مورد حضور در دانشكده گفتند ، دستورالعمل جديدي اومده كه بايد تا يك هفته صبر كنم .

راستش یکم دمق شدم ..... داشتم فکر میکردم نکنه به قولشون عمل نکن و من رو به عنوان سهمیه سازماني وارد دانشکده نکن .

بهر صورت چاره اي نبود باید صبر میکردم .....

مدتي از این ماجرا گذشته بود . منم که حالا بعنوان تهیه کننده در رایو مشغول به کار شده بودم . بطور مرتب در اداره حاضر و کارهایي که بعهده ام گذاشته میشد انجام میدادم . هرچند قبلا هم همینطور بود اما حالا رسمي تر شده بود .

یه روز بچه هاي کار گزیني خبر دادند که یه حکم برام اومده و باید برم کارگزیني و ضمن دادن رسید اونو تحویل بگیرم .

به کار گزیني رفتم و بعد از امضاي دو تا دفتر نامه اي رو به من تحویل دادند . با کنجکاوي در پاکت رو باز کردم . نامه از طرف رییس دفتر مهندس قطبي رییس سازمان رادیو تلویزیون ماي ایران بود .

تو نامه نوشته شده بود .

جناب آقاي احمد تهراني با توجه به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریا مهر مبني بر شناسایي جوانان مستعد ایران و اعزام آنان به کشور هاي صاحب دانش روز بمنظور بالا بردن سطح علمي و دانش فني کشور و توسعه و پیشرفت این سرزمین کهن که مهد تمدنهاي بزرگ بوده است . و با توجه به نیاز هاي سازمان بدینوسیله به شما ابلاغ میگردد که از تاریخ اول مهر ماه دو هزار و پانصد و سي و پنج شاهنشاهي بعنوان دانشجوي بورسیه دولت شاهنشاهي ایران در دانشکده هنر هاي دراماتیك پاریس آغاز به تحصیل خواهید نمود بدیهي است کلیه امکانات مورد نیاز شما از طریق دفتر سازمان در پاریس تدارك دیده شده است .

رئيس دفتر رياست سازمان راديو تلويزيون ملي

هيجدهم تير ماه دو هزار و پانصد و سي و پنج شاهنشاهي

باورم نمي شد ..... سرم گيج افتاد ..... چند لحظه به ديوار تكيه دادم و

واسادم ..... يعني چي ..... در يك لحظه هزاران مسئله از ذهنم مثل برق

و باد گذشت ..... قاعدتا بايد خوشحال ميشدم ..... اما .....

نامه رو تو جيبم گذاشتم و به محل كارم برگشتم ..... بچه ها دوره ام كردند كه ببينند چه

خبر بوده ..... ظاهر نشون ميداد خبر خوبي ندارم ..... بچه ها مرتب

سوال ميكردند چي شد ..... جريان نامه چي بود ..... بالاخره نامه رو در آوردم و

دادم دستشون ..... بعد از خوندن نامه هورايي كشيدن و من رو در بغل گرفتن و

شروع كردن من رو بوسيدن و تبريك گفتن ..... من لبخندي بر لب داشتم ..... اما تو دلم

آشوب بود .....

داشتم اين به اون معني ست كه من بايد از نازنينم دور بشم ..... من هرگز چنين چيزي

نميخواستم و به هيچ عنوان و به هيچ قيمت حاضر به چنين كاري نمي شدم .....

هيچكس از درون من و غوغايي كه به پا بود خبر نداشت اين ايده ال ترين خبري بود كه ميشد

در سازمان به كسي خبر داد . و يه دليل خوب براي هيجانزده شدن .... اما من بشدت دلم گرفته

بود .....

خبر به سعت تو اداره پيده بود هر جا كه پام ميرسيد بچه ها دوره ام ميكردند و تبريك

ميگفتند .....

در طول زمان باقيمونده تا پايان وقت اداري با خودم فكر ميكردم اين خبر رو چه جوري به

نازنين بدم ..... نمي دونستم عکس العمل اون چيه؟ .....

هنگامي که از در سازمان زدم بيرون تصميم خودمو گرفته بودم ..... من اين بورس رو قبول نمي کردم حتي اگه به قيمت عدم حضورم در دانشکده سازمان تموم ميشد ..... حتي اخراج از سازمان .....

من تحت هيچ شرايطي حاظر به دور شدن از نازنين نبودم ..... اصلا احساس خوبي نسبت به اين دوري و جدايي نداشتم ..... با گرفتن اين تصميم پا رو روي پدال گاز ماشين گذاشتم و به طرف خونه دايي اينا حرکت کردم .....

فصل سي و هفتم

حسابي فکرم رو مشغول کرده بود . در حالت طبيعي و عادي اين يه موقعيت فوق العاده بود . اما در وضعيتي که من داشتم ..... نه .... نه ..... اصلا . من نميتونستم دل از نازنين بکنم و به فرانسه برم . تو دلم غوغايي به پا بود و اين رو ميشد از چهره ام خوند .

75

به خونه دايي اينا رسيدم .....

نازنين که صداي ماشين رو شنيده بود .... فوري درو باز کرد و اومد بيرون .

داشتم از ماشين پياده ميشدم که خودش رو به من رسوند و گفت : سلام عزيز دلم ..... دست من رو گرفت تو دستاش و ادامه داد : خسته نباشي ..... و بدنبال اون خنده اي ناز و شيرين ..... و باز گفت : چه لذتي داره آدم هروز بياد به استقبال مردش که خسته از سر کار بر ميگرده ..... بعد يه ماچ سريع از لپم کرد .....

دستش رو تو دستم آروم فشردم و اونا بالا آوردم و بوسيدم .....

تازه متوجه اندوهي كه توي دل من نشسته بود شد ..... سراسيمه گفت : چي شده عزيزم؟ .....

گفتم : چيز مهمي نيست .....

لحظه اي تو چشماي من نگاه كرد و گفت : اما چشمات يه چيز ديگه ميگه .....

گفتم : نه ..... خيلي مهم نيست .....

پرسيد : مربوط به كارتّ هّ

جواب دادم : اره عزيزم ..... حالا بريم تو برات تعريف ميكنم .....

گفت : باشه ..... در ماشين رو بستم ودر حاليكه نازنين دست من رو محكم تو دستش گرفت بود با هم داخل خونه شديم .....

تو خونه اون به طرف اشپزخونه رفت و من هم براي پوشيدن يه لباس راحت و آبي به سر و صورت زدن به اتاقمون رفتم ..... وقتي بر گشتم ..... ميز نهار چيده شده بود ..... بدون اينكه سوالي بكنه براي هردومون توي يه بشقاب غذا كشيدو كنار دست من نشست ..... و من رو دعوت به خوردن كرد ..... اون بعد از اينكه متوجه شد من درست غذا نمي خورم با دست چونه من رو گرفت و صورت من رو به طرف خودش بر گردوند گفت : احمد ..... هر چي باشه مهم نيست ..... غذا تو بخور ..... به خاطر من ..... بعد از ناهار باهم در موردش حرف ميزنيم و حلش ميكنيم ..... من مطمئن هستم ما دوتا با هم ..... بزرگترين مشكلات رو هم از سر راه بر ميداريم ..... بعد قاشقش رو پر كرد و جلوي

دهن من گرفت ..... و با چشماش ازم خواست بخورم ..... دهنم رو باز کردم و اون غذا رو دهن من گذاشت ..... و قاشق بعدي ..... برق چشماي قشنگ و مصممش يه لحظه همه ناراحتي هارو از دلم پاك كرد .....

با خودم گفتم : حق با نازنين ..... ما راه حلي براش پيدا ميكنيم . لبخندي زدم و متعاقب اون بوسه اي به دستاي نازنين ..... صداي قهقهه شاد و معصومانه نازنين فضاي خونه رو پر كرد ..... و من سر مست از داشتن فرشته اي مثل اون ..... كنارم فكر و خيال رو از ذهنم دور كردم .....

ناهار رو خورديم و بعد از جمع جور كردن بساط ناهار به اتاق خودمون رفتيم . روي تخت خواب دراز كشيديم و نازنين در حاليكه سرش رو روي سينم گذاشته بود گفت : خب همسر عزيزم حالا بگو چي شده .....

سير تا پياز ماجرا رو براش تعريف كردم كمي غصه دار شد ..... اما گفت : من فكر ميكنم ما بايد براي تصميم گيري از ديگران هم كمك و مشورت بگيريم ..... درست اين زندگي ماست . اما بزرگتر ها ، هم تجربه بيشتري از ما دارند و هم خير و صلاح ما رو ميخوان .....

من گفتم اما نازنين من ..... من تصميم خودم رو گرفتم ..... من تو رو تنها نميذارم و برم .....

نازنين با بوسه اي گرم حرف من رو قطع كرد ..... و نذاشت ادامه بدم ..... بعد از دقايقي سرش رو دم گوشم برد و گفت : تو ميدوني من براي بدست آوردنت چقدر خون دل خوردم ..... پس مطمئن باش به اين راحتي از دستت نميدم ..... اما ما بايد عاقلانه و

منطقي تصميم بگيريم ..... اجازه بده من بابا اينا رو خبر كنم و با اونها هم مشورت بكنيم بعد خودمون تصميم ميگيريم و دوباره لبهاي گرم و شيرنش رو روي لبهام گذاشت ..... و من رو در فضايي لايتناهي كه مملو از حس زيباي عشق بود غرق كرد ..... چشمام رو بسته بودم و توي اون حس شنا ميكردم بي وزن .... بي وزن .....

كم كم خواب به من مسلط شد و ديگه چيزي نفهميدم .....

با جيغ و داد ليلا و سپيده كه پشت در اتاق اومده بودن از خواب بيدار شدم ..... نازنين كنارم نبود .

در همين لحظه صداي نازنين هم به صداي اون دو تا اضافه شد كه ميگفت : تو رو خدا اذيتش نكنين الان من خودم صداش ميكنم ..... بلند شدم و خودم رو به پشت در رسوندمو درو باز كردم .

در رو هول دادن و اومدن تو

با خنده گفتم : باز شما دوتا بچه گربه لاي در كير كردين ونگ ..... وونگتون رفته هوا ..... ؟

در يه لحظه سپيده و ليلا يه نيگاهي به هم كردن و ناگهان هر كدوم يكي از گوشهاي منو رو گرفتن و گفتن : باز تو ويز ويز كردي مگس بيباك ..... و شروع كردن به پيچوندن گوشام ..... نازنين در حاليكه از خنده ريسه رفته بود گفت : تورو خدا ..... به خاطر من ..... اشتباه كرد ..... سپيده گفت : نازنين جونم ..... ما خيلي دوستت داريم اما اين خيلي روش زياد شده ..... ما بايد يه گوشمالي حسابي بهش بديم ..... وباز يه دور ديگه گوش من رو پيچوندن .....

ليلا گفت : بايد حسابي از ما معذرت خواهي كنه تا شايد بخشيديمش .

نازنين گفت : آبجي ليلا من معذرت ميخوام .....

سپيده گفت : نه عزيزم خود ش بايد اينكار رو بكنه ..... در همين حال غش غش ميخنديدين .....

نازنين گفت : عزيزم ظاهرا ايندفعه منم كاري برات بكنم ..... بايد معذرت خواهي كني .....

ديدم چاره اي نيست گفتم : بسيار خب من از هردوي شما ملكه هاي زيبايي عذر خواهي ميكنم .....

ليلا گفت نشنيدم چي گفتي بلند تر بگو ..... و گوشم رو چلوند .

باز تكرار كردم من از هردوي شما ملكه هاي زيبايي عذر خواهي ميكنم .....

اينبار سپيده گفت : يعني گوش ما عيب داره يا اين آقا زاده هنوز چيزي نگفته ؟ .....

ليلا گفت : نه من يه وز و وزي شنيدم ..... فكر ميكنم يه كمي بايد ولو مش رو ببريم بالا ....

و اينبار دوتايي يه تاب ديگه به گوشهاي منه بيچاره دادن و گفتن ..... شما چيزي فرموديـن ؟

فريادي كشيدم و گفتم : بابا مع ..... ذ ..... رت ..... مي ..... خوام .

هردو با هم گفتن : آهان حالا شنيديم ..... و گوش من رو ول كردن ..... من فوري گوشامو گرفتم تو دستم و ادامه دادم ملكه هاي بچه گربه هاي ونگ ونگو .....

تا اين حرف زدم ..... با لنگ دمپايي هايي كه پاشون بود افتادن به جونمو خلاصه حسابي به خدمتم رسيدن ..... هرچي هم از نازنين خواهش و تمنا كه به دادم برسه ميخنديد و ميگفت

: نه ديگه ..... واقعا حقته ..... خلاصه يه يه ربعي وقت به همين شوخي و خنده و البته كتك خوردن من گذشت تا عليا مخدره ها رضايت دادن كه من به اندازه كافي تنبيه شدم ..... پس همه با هم به طبقه پايين رفتيم .....

بعد از ساعتها بحث و با اصرار نازنين و تاييد خانواده من ناچار شدم قبول كنم كه به پاريس برم و درسم رو شروع كنم .

دايي قول داد كه نازنين هر شب ميتونه هر چند ساعت كه بخواد تلفني با من حرف بزنه ..... همينطور قرار شد تمامي تعطيلات يا من به ايران بيام و يا نازنين به ديدن من در فرانسه بياد . و بالاخره اينكه نازنين بلافاصله بعد از پايان امتحانات نهايي يعني خرداد سال ۵۷ براي زندگي به پاريس بياد .

پس بايد مقدمات سفر رو آماده ميكردم . بعد از انجام هماهنگي هاي لازم و طي مراحل اداري ، پونزدهم مرداد ماه دوهزارو سيصدو پنجاه و پنج شاهنشاهي به اتفاق نازنين و بابا به طرف پاريس پرواز كرديم .

ساعت چهار بعد از ظهر بود كه هواپيما در فرودگاه شارل دوگل پاريس به زمين نشست . در فرودگاه بهروز ، يكي از رفقام كه از طرف سازمان سال گذشته بورس گرفته و به پاريس اومده بود ، به استقبالمون اومد و مارو به هتلي كه رزرو كرده بود برد . و ..... و براي استراحتي كوتاه تنها گذاشت .

بعد از استقرار تو هتل و يك استراحت دو ، سه ساعته بهروز دوباره به سراغمون اومد وبراي خوردن شام مارو به رستوراني تو منطقه شانزه ليزه برد ..

خیابون شانزه لیزه با مراکز خرید بزرگ و شیکش ..... ، زیر نور چراغهاي رنگارنگ ، ..... زیبا و باشکوه ..... چشم هر بیننده رو نوازش میکرد ..... بعد از صرف شام تصمیم گرفتیم کمي قدم بزنیم ..... پس ..... از رستوران خارج شدیم و قدم زنان به طرف مراکز خرید رفتیم .

ویترین فروشگاه ها ، نگاه عابرین رو ، با هر سلیقه اي به سمت خودش میکشید .

چشمم به یه عطر فروشي افتاد ..... در حالیکه بابا و بهروز سر گرم گفتگو در مورد محله هاي مناسب براي تهیه خانه بمنظور استقرار من بودند . دست نازنین رو گرفتم و به داخل فروشگاه رفتیم .

بوي عطر هاي محتلف فضاي داخل مغازه رو پر کرده بود ..... آدم احساس میکرد همه گلهاي معطر بهشتي رو اونجا جمع کردن .

من و فرشته کوچیکم دست در دست هم به شیشه هاي ظریف و قشنگي که مملو از مایعات معطر بود نگاه میکردیم . فروشنده اي بسیار زیبا و مودب به سمت ما اومد و به فرانسوي از ما پرسید : کمکي میتونه به ما بکنه .....

با چند کلمه اي دست و پا شیکسته حالیش کردم ، براي نازنینم یه هدیه خوب میخوام .

ما رو به سمتي برد و شروع کرد به ارائه انواع مناسب عطر ، بالاخره نازنین یکیش رو انتخاب کرد و خریدیم و فروشنده با سلیقه تمام بسته بندیش کرد و به من داد .

من با یك پوزیسیون رمانتیك به طرف نازنین برگشتم و در حالیکه به حالت زانو زده در اومده بودم ..... اون بسته رو به نازنین تقدیم کردم ..... فروشنده که خانمي بیست یکي دو ساله بود . از این کار من خیلي خوشش اومد و یه شاخه گل سرخ به من داد تا همراه هدیه به نازنین

بدم ..... نازنين در حاليكه خنده اي شيرين روي لب داشت به من نزديك شد و گونه من رو بوسيد و گفت : احمد ازت ممنونم ..... خيلي دوستت دارم .

من هم بوسه كوتاهي از لباش گرفتم ..... و گفتم : تو همه هستي من هستي ..... همه هستي من .....

از مغازه زديم بيرون . بابا اينا اونقدر غرق بحث بودن كه متوجه غيبت ما نشده و همينجور قدم زنان راه خودشون رو ادامه داده بودن .

خودمون رو به اونا رسونديم و پس از ساعتي به هتل رفتيم . بايد استراحت ميكرديم ..... چون فردا براي ديدن دوسه تا خونه كه بهروز در نظر گرفته بود ميرفتيم . .....

با توجه به اينكه قرار بود نازنين در تعطيلات پيش من بياد و از طرفي دايي اينا و بابا ايناهم به اونجا رفت وآمد ميكردند . بايد ويلايي سه خوابه تهيه ميكرديم .

اينكار ظرف دو روز و خيلي سريع انجام شد من بايد در دانشكده هنر هاي دراماتيك پاريس وابسته به دانشگاه سوربون آغاز به تحصيل ميكردم . البته قبل از اون بايد به كالجي ميرفتم و زبان فرانسه رو كامل ياد ميگرفتم . هر دوي اينها در جنوب غربي پاريس واقع شده بود .

در شهركي نزديك كه تنها دوازده دقيقه تا دانشكده فاصله داشت ويلايي زيبا و بزرگ اجاره كرديم كه مبله بود ..... همانروز و پس از تنظيم اسناد اجاره ، ما به اون خونه نقل مكان كرديم . بابا بلافاصه دست بكار شد و سر و ساماني به باغچه كوچك اون داد . من و نازنين هم براي كشف مراكز خريد و مكان هاي مختلف از ويلا خارج شديم و به گشت و گذار پرداختيم .....

حدود يه ربع راه رفته بوديم . كه به يه محوطه بسيار زيبا رسيديم . كه با شمشاد هايي بلند

لابرنت ساخته بودند .

ما داخل لابرينت شديم و كمي قدم زديم . در راهرو هاي مختلف اون نيمكت هايي براي نشستن قرارداده شده بود ..... ما روي يكي از اونها نشستيم و من سر نازنين رو تو بغلم گرفتم .

.....

هيچكدوم هيچي نمي گفتيم . اما همين سكوت ،دنيا ..... دنيا ..... حرف در خودش داشت .....

نازنين لحظه اي سرش رو بالا آورد و مستقيم تو چشماي من نگاه كرد ..... بعد از چند لحظه چشماش رو بست و من لبهام روي لبهاي گرمش گذاشتم .....

ما وسط خود خود بهشت بوديم . و در فضاي رويايي اون در حال پرواز عشق .....

همه چيز به خوبي پيش ميرفت . من توي كالج شروع به فراگيري زبان فرانسه كردم . هرچي ياد ميگرفتم بلافاصله به نازنين هم ياد ميدادم .

بيست و هشتم شهريور فرا رسيد و بابا نازنين ناچار بودن به ايران برگردند .....

و اين ، يكي از سخت ترين روزهاي زندگي من و نازنين بود .....

هردو بي اختيار تو فرودگاه اشگ ميريختيم ..... چاره اي نبود با يد ميرفتن ... چند بار بلندگوي سالن فرودگاه اونا رو براي سوار شدن به هواپيما صدا زد ..... بالاخره بابا مهربانانه دست اونو گرفت و به طرف گيت مخصوص هدايت كرد .

نازنين در حاليكه هنوز گريه ميكرد سرش رو به سينه بابا تكيه داده بود و با اون ميرفت .....

من تا آخرين لحظه اونا رو با نگاه دنبال كردم ..... و چند لحظه اي به گيت خالي ..... كه

ديگه هيچ مسافري از اون عبور نميكرد خيره ، نگاه كردم .....

با دستمالي كه داشتم اشگ هامو پاك كردم ..... حس ميكردم ..... يه گوشه از قلبم خالي شده ..... شديدا اين خلا اذيتم ميكرد .....

چاره اي نبود ..... بايد تحمل ميكردم ..... اونجا موندنم ديگه فايده اي نداشت ، پس تصميم گرفتم به خونه برگردم ..... از سالن فرودگاه خارج شدم و خودم رو به محوطه بيروني اون رسوندم .....

نسيم خنكي كه بوي پاييز رو در خودش داشت صورتم رو نوازش كرد ..... تصميم عوض شد . در حاشيه خيابان خروجي فرودگاه شروع كردم به قدم زدن ..... اصلا متوجه دور و بر خودم نبودم ..... قدم ميزدم و با افكاري كه توي ذهنم بالا پايين ميشدن كلنجار ميرفتم ..... دو سال ..... من و نازنين بايد دو سال اين جدايي سخت رو تحمل كنيم ..... فكرش هم اذيتم ميكرد .....

عكس نازنين رو از جيبم در آوردم و بهش نگاه كردم ..... زيبا بود ..... واقعا زيبا بود ..... اما اين دليل عشق مفرط من به اون نبود ..... پاكي ..... بي آلايشي ..... و معصوميت اون ..... من رو هر روز دلبسته تر از گذشته به اون ميكرد .....

نازنين من خيلي واقع بينانه به زندگي نگاه ميكرد ..... اون رنج و مشقت اين دوري ديوانه كننده را به جون خريده بود ..... چرا كه نميخواست سدي در مقابل پيشرفت من باشه .....

اون ميدونست من عاشق كارم هستم ..... و ميدونست من براي پيشرفت در كارم بايد اين

بورس رو ميپذيرفتم .....

نازنين با اينكه رنج ، كشنده دوري از من رو ، در اون يكسال و نيم با گوشت و پوست و استخوان لمس كرده بود ..... باز پذيرفت ..... و نه تنها پذيرفت بلكه من رو هم متقاعد كرد كه به اين مسئله تن بدم ..... تا به موفقيتي كه مورد نظر هردوي ما بود دست پيدا كنيم .....

خب حالا چه ميخواستيم ..... و چه نميخواستيم ..... پا توي اين مسير گذاشته بوديم ..... و من عادت نداشتم راهي رو كه شروع كردم نيمه كاره رها كنم ..... يا خوب به انجام نرسونمش ..... پس به همين خاطر تصميمي با خودم گرفتم ..... من بايد اين جا فقط به هدفم فكر كنم ..... و اون ..... تنها و تنها كسب موفقيت درتحصيل بود ..... من قرار بود تا چند روز ديگر در رشته كار گرداني شروع به تحصيل بكنم ..... با خودم فكر كردم يك كارگردان خوب بايد روانشاس و جامعه شناس خوبي هم باشه ..... پس تصميم گرفتم به جاي به بطالت گذروندن زمان در يكي از اين دو رشته هم ..... بصورت همزمان شروع به تحصيل كنم .....

بايد با بهروز مشورت ميكردم ..... و از او راهنمايي مي گرفتم ..... من در زيبا ترين شهر اروپا ، پاريس ..... با خودم عهد بستم ..... دست از هرگونه وقت گذراني بي خود بردارم ..... و همه زمان مفيد موجود رو به كسب موفقيت تحصيلي اختصاص بدم ..... اين فكر شور عجيبي در دلم ايجاد كرده بود ..... نازنين با اينكه كنارم نبود اما به من انرژي ميداد ..... حس ميكردم اون داره كنارم قدم ميزنه ..... ومن رو به خاطر اين انديشه با لبخندي بهشتي مورد تشويق

قرار میده ..... از این حس لبخند رضایتي بر روي لبهاي من نقش بست .....

نمیدونم چقدر راه رفته ..... و الان کجا بودم ..... بوق ماشيني منو به خودم آورد .....

صدايي زنانه به زبان فارسي از داخل ماشين به گوشم خورد که منو صدا میزد .....

به طرف صدا برگشتم ..... یه ماشین پورشه قرمز رنگ که انگار همین الان از لاي زر ورق بازش کردن ..... رو دیدم .....

دوباره اسم خودم رو شنیدم ..... صدا آشنا بود ..... سرش رو از تو ماشین آورد بیرون ..... خشگم زد ..... باورم نمیشد ..... اون .....

به خودم مسلط شدم و با لبخندي که خيلي هم از سر رضايت نبود جواب سلامش رو دادم ..... توي اين موقعيت اين يکي رو کم داشتم ..... خيلي آروم و مودبانه گفت : سوار شو .....

و در رو باز کرد .....

حال و حوصله بحث کردن رو نداشتم ..... سوار شدم ..... خستگيه يه راهپيمايي طولاني ، زماني خودش رو نشون داد . که روي صندلي نرم و راحت پورشه نشستم .....

بدون اينکه حرفي بزنه حرکت کرد ..... من هم بدون اينکه سعي در گفتگويي کنم ..... به افکار عميق خودم فرو رفتم ..... خيلي دلم ميخواست بدونم براي چي به فرانسه اومده ..... ميدونستم اين ملاقات بخصوص درست بعد از رفتن نازنين مطلقا نميتونه

تصادفي باشه .....

تصميم گرفته بودم يكبار براي هميشه تكليفم رو باهاش روشن كنم . از اين موش و گربه بازي هم ديگه خسته شده بودم ..... اگر قرار ميشد اينجا تمومش نكنم . هرگز نميتونستم ..... به هدفم دست پيدا كنم ..... بيست دقيقه اي رانندگي كرده بود و تقريبا پاريس رو دور زده بود .....

گفتم : ميشه بپرسم كجا داريم ميريم .....

جواب داد : الان ديگه ميرسيم .....

و دوباره سكوتي سنگين حاكم شد ..... معلوم بود اونم توي افكار خودش غوطه ور بود ..... ده دقيقه ديگه به رانندگي ادامه داد و بالا خره در مقابل يه رستوران كوچيك و دنج كه در ميون يه محوطه طبيعي بزرگ قرار گرفته بود ، نگه داشت .....

نميدونستم كجاييم ..... اما هر جا بوديم داخل پاريس نبوديم ..... بعد ها فهميدم كه اونجا يكي از شهركهاي خش آب و هوا و عيان نشين اطراف پاريسه .....

پياده شديم و به طرف رستوران رفتيم ..... هيچكدوم اشتهايي نداشتيم ..... پس فقط دو تا قهوه سفارش داديم ..... باز تا زماني كه قهوه ها رو آوردند سكوت مطلق حاكم بين ما دوتا بود .....

گارسون قهوه ها رو آورد و دنبال كار خودش رفت ..... در يك لحظه هردو به حرف اومديم ..... و بلافاصله بدون اينكه چيز مشخصي گفته شده باشيم هردو دوباره سكوت كرديم .....

اما اين سكوت ..... زياد طولاني نشد ..... من به حرف اومدم و گفتم : ببين

..... من نميدونم تو چي فكر ميكني ، كه نميخواهي دست از .....

خيلي آروم و مهربان حرفم رو قطع كرد و گفت : گوش كن احمد ..... خواهش ميكنم گوش كن .....

حس عجيبي بهم دست داد ..... جوري كه نتونستم به حرفم ادامه بدم .....

نگاهش رو به داخل فنجون قهوه دوخته بود و در حاليكه اشگ تو چشماش موج ميزد . ادامه داد : من از تو معذرت ميخوام ..... حق با تو ..... من اشتباه كردم .....

باز غافلگير شدم ..... اين سحر بود كه داشت اين حرفا رو ميزد ..... هاج و واج داشتم نگاهش ميكردم .....

اون به حرفش ادامه داد و گفت : البته اين به اون معني نيست كه من عاشق تو نيستم ..... هستم ..... بخدا هستم .....

ديوانه وار دوستت دارم .....

اما متوجه شدم ..... عشق پاك و معصوم نازنين ، اونقدر قوي هست كه من نتونم حتي جاي پاي كوچيكي تو قلب تو پيدا كنم .....

احمد ..... من الان اين حرفا رو از سر عجز و نا تواني نميزنم ..... من آدم بدي هستم ..... من بد بار اومدم ..... من عادت كردم هرچي رو ميخوام بدست بيارم ..... و بدست هم ميارم ..... اما من ديگه نميخوام تو رو از دست نازنين در بيارم ..... تو حق اوني ..... نه من ..... من عاشق تو ام ..... اما الان ديوانه وار نازنين رو هم دوست دارم ..... اون واقعا يه فرشته است .....

من نميتونم اين كار رو با اون بكنم ..... من نميتونم تو رو از اون بگيرم ..... براي اون

از دست دادن تو يعني مرگ .....

من امروز موقع خداحافظي شما تو فرودگاه بودم ..... خيلي گريه كردم ... شايد به اندازه شما .....

من اومده بودم سايه به سايه ات حركت كنم و به دستت بيارم ..... اما الان تصميم گرفتم فرانسه رو تركنم .....

ميخوام از اين جا برم و براي هميشه از زندگي تو خارج بشم ..... ميخوام پا روي قلبم بزارم و براي اولين بار از چيزي كه ميخوامش ..... با همه وجودم ميخوامش ..... دست بكشم ..... به خاطر يه نفر ديگه ..... به خاطر نازنين ..... به خاطر نازنين .....

گلوم خشگ شده بود ، نميدونستم چيكار بايد بكنم و چي بايد بگم ..... من خودم رو آماده يه مشاجره شديد و در گيري جدي كرده بودم ..... و حالا در مقابل كسي قرار گرفته بودم كه تسليم مطلق بود .....

سكوت ده دقيقه اي حاكم مطلق بود بين ما ..... اما من بالاخره به حرف اومدم و گفتم :

نميدونم چي بگم ..... من توي زندگيم بيش از هرچيزي ..... حتي زندگيم نازنين رو دوست دارم ..... و حاظرم به خاطر اون هر كاري بكنم ..... من نميتونم به هيچكس ديگه جر اون فكر بكنم ..... تو ه . دت هم خوب اينو فهميدي ..... اما ما ميتونينم دوستان خوبي براي هم باشيم ..... همونجور كه با سپيده و ليلا هستيم ..... رفان تو از پاريس دليلي نداره ..... بمون و با من و نازنين دوست باش .....

نازنين خيلي تو رو دوست داره ..... اون هميشه از تو و مهربوني ذاتي كه پشت اين

چهره به ظاهر مغرور و خشن تو پنهون شده حرف ميزد ..... من همیشه به حرفهاي اون در مورد تو ميخنديدم ..... اون همیشه به من ميگفت ..... سحر يكي از بهترين دوستان من و تو هست و خواهد بود من مطمئنم .....

سحر در حاليكه قطرات اشكي رو كه رو گونه هاش ريخته شده بود پاك ميكرد .

گفت : يعني تو هنوزم حاضري منو بعنوان يه دوست ..... يه دوست صميمي ..... بپذيري .....

گفتم : البته اين خواست هردوي ما ..... هم من و هم نازنين .....

پرسيد : درست مثل سپيده و ليلا .....

گفتم : درست مثل اونها .....

فصل چهل و يكم

روز ها يكي بعد از ديگري ميومدن و ميرفتن ..... من و نازنين دل خوش به گذشت زمان و رسيدن موعد با هم بودن ، شديدا تلاش ميكرديم تا به موفقيت هاي مورد نظرمون دست پيدا كنيم .....

تنها مرحم دل عاشق ما گفتگوهاي تلفني هر شب بود و اومدن اون به پاريس در تعطيلاتي مثل عيد و تابستان .....

من تصميم گرفته بودم تا اونجا كه ممكنه ، به ايران سفر نكنم ..... ، تا بتونم بيشتر به درسام بپردازم .....

بالاخره نوروز سال پنجاه و هفت از راه رسيد و اينبار با اصرار مامان قرار شد من به تهران بيايم ..... يكسال و نيم بود كه من رفته بودم و اين اولين بار بود كه به ايران بر

میگشتم .....

مطابق معمول دید و بازدیدها ، گرم و صمیمي ، مثل گذشته به راه بود ..... بخصوص که من هم مدتي نبودم ..... بیشتر وقتمون توي این مدت ، به مهموني بازي گذشت ..... نازنین تو امتحانات معرفي نمرات خوبي کسب کرده بود و همه مطمئن بودن که اون ، با معدل خیلي خوب قبول خواهد شد .....

نازنین من ..... علاوه بر دروسش ، زبان فرانسه رو هم در یکي از موسسات زبان به خوبي یاد گرفته بود و در طول مدتي که من در ایران بودم مرتب با من به زبان فرانسه حرف میزد ..... خودش رو کاملا آماده کرده بود که تا پایان خرداد ماه و پس از اتمام امتحانات نهایي به فرانسه بیاد و در کنار همه زندگي سعادتمند خودمون رو شروع کنیم .....

همه چیز بر وفق مراد بود .....

آخرین شبي که من در ایران بودم . وقتي از مهموني به خونه دایي اینا برگشتیم ..... به اتاقمون که خاطرات زیادي ازش داشتیم ، رفتیم و پس از حمام به رختخواب رفتیم تا بخوابیم .....

نازنین من رو در آغوش کشید . گفت : عزیز دلم ، ..... همسرم .....

گفتم : چیه نازنین من .....

خنده اي کرد و گفت : میخوام امشب ..... و لباشو روي لبام گذاشت و من رو بوسید ..... و من هم اورا میبوسیدم ..... در هم پیچیده شده بودیم و بعد از دوسال که با هم ازدواج کرده بودیم بالاخره اونشب زن و شوهر شدیم .....

ما دیگه کاملا در هم گره خورده بودیم .....

صبح که از خواب بيدار شدم . ديدم همچنان نازنين تو بغل من و تو خواب شيريني غرقه

.....

آروم شروع کردم با موهاي مشکي و بلندش بازي کردن .....

چشماش رو لحظه اي باز کرد و نگاهي به من انداخت و دوباره خودش رو تو بغلم جابجا کرد

و محکم به من چسبوند .....

نيم ساعتي در همين حالت بدون اينکه حرفي با هم بزنيم قرار داشتيم .

بالاخره صداي زن دايي که مارو صدا ميزد ، ناچارمون کرد از هم

جدا شيم . از تو رختخواب بلند شديم من براي استحمام به حمام رفتم و نازنين پايين رفت تا

ببين زندايي چيکار داره .

من دوش آبگرمي گرفتم و بعد از پوشيدن لباس خودم رو به پايين رسوندم .....

ميز صبحانه آماده بود .

نازنين گفت : عزيزم تو صبحونتو بخور تا من برم يه دوش بگيرم و بيام .....

گفتم : نه عزيزم صبر ميکنم تا بيايي .....

هرچه اصرار کرد قبول نکردم . واونقدر صبر کردم تا اون در حاليکه خودش رو تو حوله

پيچيده بود اومد و سر ميز کنارم نشست .....

بعد از صبحانه براي ديدن سپيده و ليلا به خونه ليلا رفتيم ..... و تا ساعت دونيم اونجا

بوديم و نهار رو با هم خورديم بعد همه دسته جمعي به خونه ما رفتيم .... دايي اينا و خاله ها

همه خونه ما جمع

بودن و منتظر رسيدن ما ..... زمان زيادي نداشتم بايد آماده ميشدم و به فرودگاه

میرفتم .....

يك ساعتي طول كشيد تا مامان چمدونهاي منو كه پر از چيزهايي كه خودش تهيه كرده بود ،

بست .....

بالاخره _____ وقت رفتن رسيده بود ..... و باز چهره غمگين نازنين در حاليكه سعي ميكرد خودش

رو كنترل كنه . من رو منقلب كرد .

بغلش كردم و گفتم عزيزم ..... عشق من ..... فقط دو ماه و نيم ديگه ..... فقط

دوماه و نيم .....

ماشين ها پر و پيمون به طرف فرودگاه را افتاد .....

توي فرودگاه . درست زماني كه بايد ميرفتم ..... نازنين ناگهان شديدا زد زير

گريه ..... و با حالتي كه تا حالا سابقه نداشت شروع به اشگ ريختن

كرد ..... بيشتر از هرچيز ديگري تعجب كرده بودم ..... اون نه تنها تو اين مدت

دوري من رو خيلي محكم و استوار تحمل كرده بود ، بلكه من رو هم به اينكار واداشته

بود .....

پس حالا براي چي اينقدر بيتابي ميكرد .....

به گوشه اي خلوت بردمدش و در حاليكه گونه هاش رو ميبوسيدم ..... گفتم عزيزم ديگه

تموم شد ..... چيزي نمونده تا چشم به هم بزنيم اينم گذشته .....

در حاليكه بشدت گريه ميكرد ..... گفت : احمد ميترسم ..... نميدونم چرا ..... و از چي

؟ ..... اما ميترسم .....

باز دلداريش دادم و گفتم : محكم باش ..... اون كمي آرام شد . با هم به طرف مامان اينا رفتم و نازنين رو به مامان سپردم

مامان اونو تو بغل گرفت و به خودش چسبوند .....

من در حليكه بشدت دلم گرفته بود ، پس از خداحافظي با همه ، به طرف جايگاه خروجي رفتم .....

جرات نميكردم پشت سرم رو نگاه كنم ..... نمي تونستم اندوه بزرگي رو كه تو چهره نازنين وجود داشت تحمل كنم .....

سوار هواپيما شدم و در حاليكه آخرين نگاه هاي نازنين رو حتي از پشت ديواره هاي فلزي هواپيما كه منو بدرقه ميكرد حس ميكردم ..... در دل آسمون آبي بهار هزارو سيصدو پنجاه و هفت ..... خودم رو به دست سرنوشت سپردم .....

فصل چهل و دوم

زنگ تلفن رشته افكارم رو پاره كرد ..... صدايي از اونطرف خط گفت : سلام بابا احمد .....

نازنين بود ..... گفتم : سلام عزيزدلم ..... خوبي ؟ ..... چي ميگي؟ .....

گفت : سلام همسرم .....

سلام عزيزم ..... سلام بابا احمد .....

گفتم : چي داري ميگي بابا احمد كيه ؟ .....

آروم و مغرور گفت : تويي ..... عزيزم .....

پرسيدم : من؟ .....

پاسخ داد : آره تو ..... بعد با لحني سرشار از شور و هيجان گفت : احمد تو بزودي بابا ميشي .....

يه لحظه مثل آدماي منگ شروع كردم با خودم حرف زدن ..... من دارم بابا ميشم ..... من دارم بابا ميشم ..... من دارم بابا ميشم .....

يه مرتبه داد كشيدم ..... من دارم بابا ميشم ..... من دارم بابا ميشم ..... نازنين ..... نازنين من ..... يعني ؟ ..... يعني من ؟ .....

نازنين از اونطرف خط گفت : آره عزيزم ..... من امروز آزمايشگاه بودم و دكتر گفت تا هفت ماه ديگه ما صاحب يه كوچولوي ناز نازي ميشيم .....

نميدونستم چي بگم زبونم بند اومده بود ..... نازنين ادامه داد ..... ما تا ده روز ديگه هردومون ميايم ..... تا براي هميشه كنار تو باشيم ..... و بعد پرسيد : خوشحال نيستي ..... در حاليكه در پوست خودم نمي گنجيدم گفتم : اين بهترين روز زندگي من و بهترين خبري بود كه ميتونستم بشنوم .....

گفت : ناراحت نشدي؟ .....

گفتم : چرا بايد ناراحت بشم .....

گفت : با خودم فكر كردم ممكنه دست پات رو ببنديم .....

گفتم : نه عزيزم ..... اين يه خبر فوق العاده بود .....

راستي امتحانات چي شد ؟ .....

گفت : امروز آخريش رو دادم ..... بابا براي روز دوم تير ماه بليط گرفته ..... و

من دارم کارام رو میکنم که هرچه زودتر خودمو به تو برسونم ..... دلم برات یه ذره شده .....

گفتم : منم همینطور .....

گفت : راستي ما فردا میخوایم بریم شمال ..... واسه این بهت زنگ زدم که دلت شور نزنه .....

وضع خطوط تو شمال خوب نبود و امکان برقراري ارتباط با خارج از کشور بسیار سخت ..... واسه همین وقتي نازنین به شمال میرفت ، تا زماني که اونجا بود ارتباطمون قطع میشد .....

گفتم : حالا چند روزه میرین ؟

گفت سه چهار روزه ..... جات خیلي خالیه ..... همه هستن ..... همه ..... همه .....

گفتم دوستان به جاي ما .....

گفتم : با کیا میایي اینجا ؟

خنده اي کرد و گفت : همه خانواده من و تو ..... ضمن ا سپیده و لیلا و داریوش هم میان ..... سعید هم گفته ممکن بیاد ..... الان مشغول بازي تو یه فیلمه ..... اگه تموم بشه اونم میاد .....

خندیدم و گفتم : پس لشگر کشي دارین ؟ .....

غش غش خندید و گفت : نه عزیز دلم ..... عروس کشونه .....

جواب دادم : البته ..... البته .....

بعد از كمي خنده و شوخي گفت : اين همه آدم رو كجا ميخواي جا بدي ؟

گفتم خودمون كه تو خونه جا ميشيم ..... سپيده و ليلا و داريوش سعيد رو هم

..... اگه البته اومد ميفرستيم خونه سحر .....

بعد از تلفن تو با هاش تماس ميگيرم و خبرش ميكنم .....

نازنين پرسيد : مزاحمش نيستيم .....

گفتم : نه عزيزم ..... دندش نرم ميخواست با ما رفيق نشه .....

روابط ما بعد از او باري كه باهم حرف زده بوديم صميمانه و گرم ..... و البته

منطقي شده بود ..... جالب بود سحر از اون تاريخ كاملا عوض شده بود

..... به هيچ عنوان ، هيچ شباهتي به اون دختر مغرور ، خودخواه و از خود راضي قبلي

نداشت .....

بهر صورت بعد از كلي راز و نياز عاشقانه و حرف زدن از اين در و ... اون

در ..... خدا حافظي كرديم و قرار شد وقتي نازنين از شمال برگشت دوباره همه چيز

رو با هم هماهنگ كنيم .....

من بلا فاصله با سحر تماس گرفتم و كل ماجرا را براش شرح دادم .....

گفت خونه من در بست در اختيار شماست ..... حتي اگه لازم باشه ..... و

براي اينكه بچه ها راحت باشن من ميتونم به خونه آن شري برم ..... آن شري دوست

مشترك فرانسوي ما بود . كه در حقيقت همشاگردي من بود و از طريق من با سحر هم دوستي

محكمي برقرار كرده بود .....

گفتم : نه لازم نيست ..... خونه تو كه بزرگه .....

گفت : نه از اون جهت مشكلي نيست ..... من براي راحتي بچه ها

گفتم .....

پاسخ دادم : نه بچه ها هم راحتن ..... فقط بايد يه قرار بزاريم يه روز بريم يه ذره

خريد كنيم ..... كه ميان خونه خالي نباشه .....

گفت : حتما ..... هر موقع خواستي بگو برنامه ريزي ميكنيم .....

بعد در حاليكه دل تو دلم نبود ..... بهش گفتم : ببين يه خبري ميخوام بهت بدم كه

هنوز جز من و نازنين هيشكي از اون با خبر نيست .....

گفت : خب بگو .....

بعد از كمي منومن گفتم : من دارم بابا ميشم .....

جيغ بلندي از خوشحالي كشيد و گفت : نه ..... تو رو خدا راست ميگي ؟

گفتم :: اره اله سحر ..... چيه تو هم كه مثل سپيده اينا لاي در موندي

گفت : جان من .... تو رو خدا؟ .....

پاسخ دادم : آره الان نازنين بهم خبر داد .....

گفت : نازنين كجاست الان .....

جواب دادم : خب معلومه خونه .....

با عجله گفت : خداحافظ .....

پرسيدم : چي شد؟ .....

گفت : ميخوام بهش زنگ بزنم و اولين كسي باشم كه بهش تبريك بگم .....

خداحافظ .....

تلفن رو قطع کرد .....

گفتم : آدم نميتونه سر از کار شما زن ها در بياره ..... صداي بوق ممتد تلفن که نشانه پايان مکالمه بو منو وادار کرد گوشي رو رو زمين بذارم .

تو آسمونا بودم ..... فقط ده روزه ديگه ..... فقط ده روز .....

بيش از يك هفته بود که از نازنين خبر نداشتم ..... زنگ ميزدم هيشکي جواب نميداد ..... با خودم گفتم : خيلي بايد خوش گذشته باشه ..... که بر نگشتن .....

از همون صبح که از خواب بلند شدم حالم خوب نبود ..... اما بايد به دانشکده ميرفتم .....

بايد کار هام رو سرو سامون ميدادم ..... چون وقتي نازنين ميومد تا بيست ، بيست و پنج روز بايد در خدمت فرشته مهربونم

مي بودم .....

نزديك ظهر سري زدم به خونه سحر ..... نبود ..... همسايه ش گفت ظاهرا از ايران مهمون داره رفته فرودگاه دنبالشون ..... نميدونم چرا ..... کمي جا خوردم ..... اما به روي خودم نياوردم .....

براي خريد به چند فروشگاه سر زدم ... هر چند با سحر رفته بوديم خريد و همه چيز تهيه کرده بوديم ..... اما چون تعداد کسايي که ميومدن زياد بود ترجيح دادم چيزهاي بيشتري تهيه کنم ..... از مواد خوراکي گرفته ..... تا وسايل خواب .....

بالاخره ساعت چهارو نيم بعد از ظهر بود که به خونه

بر گشتم ..... حس بدي داشتم ..... اصلا حالم خوب نبود .....

دلشوره ا بدي تمام وجودم رو تسخير كرده بود ، تصميم گرفتم برم حموم و يه دوش بگيرم

.....

همين كار رو هم كردم ..... يك ساعتي زير دوش آب سرد واسادم .....

حدود شيش بود كه لباس پوشيدم تا برم بيرون ..... داشتم كفشم رو ميپوشيدم كه زنگ

در بصدا در اومد ..... به طرف در رفتم و در رو باز كردم ..... سحر

پشت در بود ..... هراس ورم داشت ..... صورتش مثل گچ سفيد شده

بود ..... با ترس پرسيدم : چي

شده ؟ ..... نگاهي به پشت در ، محلي كه من قادر به ديدنش نبودم

كرد ..... بي اختيار خودم رو تا كمر بيرون كشيدم ..... با تعجب

سپيده و داريوش رو ديدم ..... اونها هم وضعي بهتر از سحر نداشتن

..... با التماس گفتم چي شده .....

اشگ تو چشم ، هر سه تاشون حلقه زده بود ..... خودم رو عقب كشيدم و به در تكيه

دادم ..... داريوش به طرف اومد و دستم رو گرفت سحر و سپيده هم داخل شدن و

دست ديگم رو گرفتن ..... گفتم : تو رو خدا يكي به من بگه چي شده

..... سحر و سپيده زدن زير گريه ..... يقه داريوش رو گرفتم و با فرياد گفتم

: ميگين چي شده يا نه ؟ ..... هيچ وقت داريوش رو اينجور منقلب نديده

بودم .....

دوباره سرش داد كشيدم و گفتم : نمي خواي حرف

بزني ؟ .....

اونم به گریه افتاد ..... همینجور که گریه میکرد آروم دست من رو از یقه اش جدا کرد و تو دستاش گرفت و گفت :.....

نا ..... ز ..... نین .....

مثله منگا نیگاهش کردمو با التماس و بغض گفتم : نازنین چي؟ .....

در حالیکه اشگ مثل سیل از گونه هاش جاري شده بود گفت : نازنین مرد .....

دیگه چیزي نفهمیدم .....

نازنین در روز بیست و ششم خرداد هزارو سیصدوپنجاه و هفت در يك نصادف رانندگي در جاده هراز جان به جان آفرین تسلیم کرد . در این سانحه هیچيك از سرنشینان دیگر ماشین حتي خراشي کوچك هم بر نداشتن و تنها نازنین بر اثر برخورد سر به شیشه جلوي ماشین دچار ضربه مغزي گردید و بیدرنگ جان سپرد ..... سه روز بعد از این حادثه در روز بیست و نهم خرداد ماه ، احمد بلافاصله پس از شنیدن این خبر دچار حمله قلبي گردید و بمدت بیست و هفت روز در بخش آي سي یو بیمارستاني در پاریس بستري گردید اما تلاش کادر پزشکي بي نتیجه ماند و احمد تهراني در روز بیست و پنج تیر ماه یکهزار سیصد و پنجاه و هفت به نازنین پیوست .....

روحشان شاد

پایان --